از جانب دیگر
چه عادت از تصرف نیس گفت این امر که تماما بود بر فرمان او حاصل نشود
رضای او که داشته ام بعضی از نزدیکان و مهربان که بحکم طمع و خوف
با تش بر افروختند و حصه رضای جانب من مراعات نمایند و از نزدیکان دی
با تش بر افروختند بر ستارا تمام میمود از همه آن قوم برادر مهربان تر او را
ناسکی میکرفتند او را باقتدس میل داشت نسبتی با او سخن بتلطف
زبان میبید اشد و در همه ممکنت که از پدر مهربانی دیدن او دلیر از همه
بیرون شد اما پس خود را از نظر بعد از پدر بر اسید و در حق توی از دیشتم
مردم را بطریق حق هدایت میبینم با از دین منزلت او از همه جاهلان
در [illegible] صورتی و خلقی و خاصیتی علی دفتر احاطه از همه مردم زرد
[illegible] مفطور و لبست حمیده و عادت پسندید
و عکس [illegible] دینی و علوم تعلیمی جز آنچه متعلق با مر ملک و ملک [illegible]
[illegible] و فنا و حوادث و بلا و زوال و انقطاع
[illegible] بود و اما قوت عقل و محبت فهم و رای [illegible]
[illegible] حیرت می افکند و پدر در حال او متردد
[illegible] که از راه جمال و کمال او [illegible]

الطعمة من ذي الزيادة لا يوبيون حسبا السدس فلو خلف ابوين واخوة حاجبين
للام استحق الطعمة السدس الاصل من نصيب الاب لا بويه او احدهما دون
[illegible] ابوين و زوجا استحق
[illegible] الاب الذي قد نا
[illegible] على السدس
[illegible] جتمع الابوان مع البنت
[illegible] فلو اطعم السدس
[illegible] وهو استحباب
[illegible] الابوين عن السدس
[illegible] السدس كما في صورة حجب
[illegible] منها بل اطعم منها
[illegible] خمس الواحد ان كان
[illegible] الطبقة الثانية منهم
[illegible] الذين قد عرفت
[illegible] الوارثين و تقدم
[illegible] الاولين الاولاد و
[illegible] الاولى من العلو
[illegible] الطبقة فالمال كله
له ولو كان معه اخ او اخوة منهما ايضا فالمال بينهم بالسوية ولو كان معه
او معهم انثى او اناث منهما ايضا فللذكر مثل حظ الانثيين ولو كان المنفرد اختا

از جانب دیگر

تبد معلوم کرد اندیس گفت این امر محکم بود مگر بفرمان او حاصل نشود
این علم را اگر از جانب بعضی از نزدیکان و محرمان کنم بحکم طمع و خوف
امر من پاس دارند و رضای جانب من مراعات نمایند و از نزدیکان وی
مردی بود در تربیت او قیام مینمود از همه آن قوم برادمهربان تر و او را
دوستر بود با و انس از همه کس بیش داشت شبی با او سخن بتلطف
و نرمی آغاز کرد و گفت مرا تو امروز بجد و مهربانی دمن اولیتر از همه
مردمانی و گمان میبرم که این ملک بعد از پدر بمن رسد و در حق تو می اندیشم
که حال با تو از دوام برون نباشم یا نزد من منزلت تو از همه خاصان
نزدیکتر باشد و مرتبت از همه کس بیشتر یا حال تو از همه مردم نزدیک
بدتر بسخط من بر تو از همه کس بیشتر باشد آنمرد گفت چه سبب در دولت تو
مرا حال این بود و دل تو بر من خشمگین بود مگر گفت از تو سخنی میپرسم
و حقیقتی استعلام میکنم اگر راست بگوی نزد من دوستترین مردمان باشی
و اگر از من بپوشی و من آن خبر از دیگری معلوم کنم یقین دان که در وقت
فرصت از تو انتقام بکشم بسخت تر انتقامی آنمرد از آن سخن هراسان گشت
... حقیقت آن بگویم و هیچ نپوشم پس پسر خبر خویش با او
... و تمام آن احوال و اقوال مجتهد و تدبیر ...

الطعمة من ذی الزیادة لابوین دون حبا السدس فلو خلف ابو ...
للام اسحق الطعمة بسبب الاصل من نصیب الاب لا بوبا ...
... ابوین و
... ال

... علم بر خاطر حزین میگذشت
... ور رسید بیداشت تا هیچ
... آفات او کنند و از امر
... مستندی که هیچ از آن مشهور
... و حیثیتش بر حیزی از مصاب
... امر موت و شیب و هم و انتقام
... ال او را بر طریقت ... باعث
... و را از خروج مانع میکردند و از شر
... لا حاجز نمیشوند و در رشک و اندیشه شد
... شاید این قوم عالمتر باشند یا بخیه مصلحتی ... در است پس
... صبر کرد تا چون تمیز و علم او بیفزود و در سن تمام فزونت با خود گفت
... قوم را بر خود فضل نمی بینم و مرتبتی در عقل و علم نمید انم هیچ روا نباشد
که امر خود بایشان گذارم و عنان کار خود بایشان بسپارم بحال به که در امر
امر خویش فکری بصواب بکنم و خود را از قید امر و نهی این قوم ... کامل کله
... است از پدر استعلام انجال کند و سبب ... بتو ... ولو کان معه
له ولو کان ...
او معهم انثی ... ط الانثیین ولو کان المنفرد احنا

پسر از و خوشنودی و خورسندی ظاهر نمود و استظهار برد تا پدر نزد او
آمد گفت ای پدر من اگرچه کودکم ولیکن امارات و اختلاف
احوال و تغیر آثار در خود مشاهده میکنم یقین میدانم که من از این
پیش بر این حال نبودم و تو نیز از این پیش بر این حال پیوسته نبودی و هم
بر این حال پیوسته نخواهد بود عنقریب حال من و حال تو بگردد
و حالتهای دیگر پیش آید و فنا و زوالی باشد اگر غرض تو از حبس
و منع من از خروج آنست که این احوال از من پوشیده ماند و این
راز بر من عیان نگردد یقین دان که من با این احوال دانا شده ام
و صورت این حال بر من پنهان نمانده و اگر غرض آنست که من حالت
خویش تغییر ندهم و سیرت خود تبدیل نکنم سعی تو درین باب و منع تو
بر آن حال باعث بحرص است و خاطر من همه مشغول آن امر و در
فکر آن کار است و حرص من بر آنچه مرا از آن منع میکنی هر روز می افزاید
هیچ نمیکاهد که الانسان حریص علی ما منع اگر ملک مرا رها کند و راه من گشاده
دارد و مرا با آنچه رای اوست امر کند و از آنچه خلاف رضای اوست نهی کند
تا من پاس آن دارم و از دایره فرمان او قدم بیرون نگذارم ملک را و مرا
بهتر باشد ملک چون این سخن از پسر شنید دانست که تدبیر او درباره پسر
[illegible] داده است و آنچه او اندیشیده بود در کار پسر غیر آن مقدر گشته

و دانست که منع او از خروج و مشاهده احوال عالمیان و آفات
جهان موجب زیادتی حرص و طلب میگردد گفت ای فرزند دلبند غرض من
از منع تو آن بود که تا اگر وهمی فرا نگیرد و چشم تو منظری قبیح نه بیند
و گوش تو خبری فضیح نشنود هرگاه دل تو غیر این خواهد آنچه تو خواهش
هوای من در آن باشد و آنچه تو رضا کنی رضای من در آن است امر کرد
تا پسر را سوار سازند با زینت تمام و در موکب او همراه باشند قومی
از خاص و عام و دور گردانند از راه او امر بار رنج و مکروهات که دیدن
خاطر بیننده را غمگین گرداند و دل بیدار را آباد اندوه [illegible]
امر کرد تا از بر راه او اقسام سازها و آوازها و اسباب عیش و طرب
مهیا سازند و خاطر او بلهو و لعب دنیا از دیگر اندیشها مشغول دارند
ملازمان و خاصان بآن خدمت قیام نمودند و ملک زاده اکثر آن
اوقات سوار گشتی و با موکب خویش بهر جا سیر و تفرج کردی [illegible] روزی
بر راهی میگذشت و از ملازمان یکسو گشت دو فقیر بر سر راه دید یکی تمام
اندام او ورم کرده و گوشت بعضی اندام او ریخته و رنگ زرد گشته
و شکل از حالت خود برگشته و دیگری از دو چشم کور شده و با مرده [illegible]
بیمو گشته عصای او شخصی گرفته میکشید چون آن حال بدید یکبار لرزی
بر اندام او برزید و دلش همچو مرغ بسمل در سینه طپیدن [illegible]

وازحال ایشان سوال کرد گفتند این یک از بعضی بیماریها
باطنی باینحال ورم کرده و پوست ازاندامش باز شده و آن دیگری
چشمش را علتی رسیده پس چشم از جهان پوشیده ملک زاده گفت
اینحالت دیگرا را نیز افتد یا منحصر درین دو کس باشد گفتند بلکه همه کس از صغیر
و کبیر و شریف و وضیع از مثل اینحالت ایمن نباشند ملک زاده آنروز باطن
قرین هموم و احزان و حبشی از کار خواه رفتن بخانه باز گشت
واز فزع اینحالت عیش بروی منغص شد و زندگانی بر دل دشوار
هراسان گشته و بچشم عبرت در دولت خود و پدری نگریست و آنرا دولت
از خوف مثل اینحالت در چشم او عین مصیبت و بلیت می نمود و در …
ازان غصه و غم بیرون نمی رفت تا دلش اندک بیاسود روزی سوار گشته
در راه پیری منحنی دید پشت شکسته شده و حلقش از حالت اصلی گشته
مویش سفید شده و چهره اش بیگون و قدمش از ناتوانی همچو بید
معلق سرنگون پوستش بر تن همچو کاسه تنبور خشک گشته و تار وجودش
از ساز خویش باز مانده ازان حال تعجب فراوان کرد و غم و اندوه
ملک زاده دلش فرو گرفت خبر آن حال گرفت گفتند اینحالت پیریست
و هر که در جهان آید اگر سالی چند بزید روزی چنین پیر و شکسته گردد
… تا چند وقت باشد گفتند تا صد …

اینحال چه باشد گفتند مرگ و زوال و فنا و ازینحال گفت آیا شخص را رها
نکنند تا چندانکه خواهد زندگانی کند گفتند نه اگر در طفلی و جوانی نمیرد عنقریب
باینحال رسد پس بچنگال مرگ گرفتار شود ملک زاده متفکر شد و حساب عمر
در گرفت و گفت ماه سی روز باشد و سال دوازده ماه و تمام عمر صد سال
این روزها چه زود ماه شود و ماهها چه زود سالی گردد و سالها چه زود
بصد رسد پس عمر چه زود بسر آید اگر چه سال بصد آید پس بخانه باز گردید
و از دیده اشک حسرت میبارید و بجای آب خون بر رخسار میچکانید
و با خود آن تفکر میکرد و مدت اندک عمر خود شمار میداد آن شب تمام
در اندیشه بخفت و با دل زار خویش میگفت چو اینست انجام سرای سپنج
چه بندد از او آدمی غیر رنج پس غم آن غصه تمام خاطر او را فرو گرفت
و هیچ ساعت آتش آن اندوه در ضمیرش ساکن نمیگشت تا دل یکباره
از دنیا برداشت و هوای سیر و سوار از دل بگذاشت و از شهوات و لذات
یکبار خاطر پرداخت و لیکن پادر از آن حالت هیچ حکایت نمیکرد و او را
بر حال ضمیر و غم پنهان او … تتبع اخبار وقایع حالت او میان …
و از همه جا متفحص بود و استعلام مینمود آیا آدمی را غیر اینحال …
این بود حالتی و پایه مرتبت که طالب آن باشد و دل بر آن نهد تا روزی
از مریدی خود … هیچ مردم را جز اینحال و اطوار کار راست …

وطوری دیگر هست و منزلتی و شأنی دیگر میباشد گفت بلی قومی هستند
ایشان انسانی که بیند دنیای فانی ترک داده اند و روی بکار آخرت و سرای
باقی آورده ایشان را سخنی و علمی هست که فهم آن بر همه کس آسان نباشد و لیکن
اکنون مردم ایشان را دشمن گرفته اند و در مقام قهر و قلع و اخراج ایشان
شده اند امروز کسی از ایشان درین زمین پیدا نشود که اولیای دولت
پدرت در مقام عقوبت و جفای ایشان اند و بعضی از آن طایفه که درین ملک
مانده اند نشان خویش گم کرده اند و مراتب خویش مفقود ساخته اند و صورت
خویش تبدیل داده و این سنتی است قدیم در دوستان خدا که در ایام دولت
باطل خود را پنهان و پوشیده گردانند و را تقیه و حذر مسلوک دارند ملک
زاده ازین خبر مسرور شد و خاطر بر تفتیش این حال و آن قوم گماشت و همت
بتمام همت نیت خود اهتمام برین امر داشت و طالب آن قوم بود و چنانچه
شخصی گم شده خود بجوید از همه جا خبر میگرفت و از هر کس پوشیده و پنهان
استعلام مینمود تا خبر ملک زاده بهمه آفاق شایع شد و صیت و جمال و عقل
ورای او بهمه جا برسید و حرف زهد و اعراض او از دنیا بر زبانها افتاد و آن
خبر در اطراف آفاق منتشر شد آگاه رسیدن بلوهر بسولابط و ملاقات با ملک زاده
مردی از تبعه که او را بلوهر میگفتند بارض سرانیب
بود خبر شنید او حکیم کامل و عالم عامل و عابدی متقی بود در بدریا نشسته تا بسو

بسولابط آمد و بدرگاه ملک زاده برسید و انجا ساخت مقام گرفت
و هر وقت بدر خانه ملک زاده تردد مینمود تا با خاصان و نزدیکان آشنا
گشت و با مربی ملک زاده ربط و التیام حاصل کرد روزی در خلوتی با او
گفت من مردی ام از تجار سراندیب چند گاه است اینجا آمده ام و متاعی
نفیس بیمثل دارم که بهای او بس گران و عالی است و جز تو بر هیچکس
نتوانستم اعتماد کنم و راز آن متاع در میان نهم و آن متاع از کبریت احمر
و از در و گوهر عزیزتر باشد اگر کور را بآن مداوات کنند بینا گردد و اگر کر
را بآن علاج کنند شنوا شود و بیمار را شفا بخشد و هر رنجور را دوا و علیل را
صحیح و ضعیف را قوی گردانند و رنج جنون و صرع را بیدل از دل و دماغ
بگرداند و دشمن را از پا در آرد و دوست را بر سر آرد و جز این ملک
زاده بمجلس را لایق آن گوهر و آن متاع نبینم لیکن ندانم از مصلحت دانی
این حرف با او در میان نهم و سر الحقیقت حال اعلام دهم ان مربی گفت
انچه تو میگویی هرگز من چنین متاعی ندیده ام و انچه تو وصف میکنی هرگز از
کسی نشنیده ام و هر چند ترا عاقل می بینم و از جنون دور [illegible] مثل سخن کسی
ناسق خبر معلوم نکند لیکن قریب ان خبر نزد ملک زاده [illegible] اگر تو این متاع
بمن نمایی تا من از حقیقت آن مطلع شوم خبر او بگویم و اگر نه این گزاف
که تو گفتی تقنیه الکازم بلوهر گفت من مرد طبیب و عارف باحوال امزجه و امراض

و اسباب علل و امراض و در چشم تو ضعفی و علتی مستور می‌بینم ترسم که نور آن
چشم تو را بر باید و چشم تو طاقت نظر در آن گوهر رخشنده نداشته باشد و اما
ملک زاده چون جوان گفت و چشم او صحیح و قوی او را از دیدن آن گوهر خطری نباشد
چون قماش می‌بیند اگر اختیار کند با او در یغ نیست به چه غایم و اگر اختیار نکند متاع
خود باز گردانم و او را ضرری نباشد و این کار نه چنان کاریست که از اجوال توان
شمرد و در آن انتظار و تعویق بردن آمد و بخدمت ملک زاده رفت و آن ماجرا
بگفت ملک زاده را در دل اثر کرد و از آن خبر خرم و مسرور گشت و دلش گواهی داد
که مطلوب خویش یافت با او گفت او را هر چند زود تر نزد من آر و هیچ تاخیر
روا مدار آنگه نزد بلوهر آمد و رغبت ملک زاده با او بگفت بلوهر سفطی
که کتب او داشت بر گرفت و چنان نمود که متاع او آنجاست و نزد ملک
زاده آمد و سلام کرد و تحیت به نیکوتر بگفت و در تکریم و تعظیم او مبالغت نمود
و باهم نشستند و در بر روی اغیار ببستند اول سخن که بلوهر گفت این بود
که ای ملک زاده چنان می‌بینم مرا تحیت و تعظیم زیاده از همگنان که نزد تو
از اشراف و اهالی بلد کردی این از چه سبب بود ملک زاده گفت بدین سبب
که مرا بتو امید عظیم هست و از جانب تو چیزی بزرگ توقع میدارم
و از اطوار تو چیزی جلیل که بوی حال می‌شنوم بلوهر گفت

حکایت
[illegible] که [illegible] زاده [illegible] حال [illegible] از مرکب در غلطید
[illegible] برادر [illegible] کشیده [illegible] سلطنت [illegible]
اعلانا
دلیل این مثال

[illegible]

بلی
این مثال آن خبر است که یکی از پادشاهان بیدار دل هوشیار که در عهد
خویش ذکر خیر او در همه آفاق روان بود و در میان ملوک به نیکی
و حق شناسی انگشت نمای دوران روزی در موکب خویش با غایت
عظمت و اجلال می‌رفت در راه بدو مرد پیاده کهنه پوشیده ستم رسیده جبر
و سختی دیده رنجور در غایت پیری و شکستگی و ناتوانی از سموم سرد باد
خزان پری افسرده و از هوای پروبال دیار زندگی پژمرده گشته ملک چشم
ایشان به دید بی اختیار از مرکب در غلطید و ایشان را تحیت کرد و در رکت
و سر و چشم ایشان ببوسید وزرا و خواص چون این حالت بدیدند برنجیدند
و بسیار از این حالت عگین گشتند ملک برادری داشت با او گستاخ بود و
در نظر او معزز و محترم می‌نمود با او این قصه بگفتند و او را از ملامت
و نصیحت ملک ترغیب و تحریص نمودند گفتند با او عتاب بلیغ و خطاب
عنیف کن تا دیگر مثل امور نکند که این کار جلالت سلطنت را لایق نباشد و امر
دولت و سیاست را موافق نیاید برادر ملک با ملک در آن باب عتاب آغاز
کرد و ملامت از حد برد ملک هیچ نگفت و اثر رضا و سخط هیچ از خود
ظاهر نساخت و چون روزی چند بگذشت امر کرد تا منادی موت بر در خانه
برادر او را کشید و در آن زمان چنان عادت بود که چون پادشاهان قصد خون
کسی داشتندی فرمودندی تا منادی بر در خانه آن شخص ندا کردی

وآن اعلام بقتل و اوان مرگ او بودی تا مقتول امر خویش بدیدی
و با اهل و ولد خویش وصیت کردی اهل بیت برادر چون این ندا بشنیدند
فریاد و نوحه برگرفتند و از شیون و افغان و لوله در گنبد آسمان
در انداختند و برادر ملک وصیت نموده و جامهای مرگ پوشیده بدرگاه
ملک آمد و پیش ملک بر خاک افتاد و گریه و زاری درگرفت و بزبان
معاطفه و جزع و بیقراری میکرد و بتضرع و ابتهال طلب عفو و رحمت مینمود
ملک گفت ای سفیه تو برای منادی که بامر من واقع برادر تو بندای موت
برآورد چندین قطع و جزع میکنی و یقین میدانی که گناهی از تو نسبت
بمن که برادر توام صادر نگشته تا موجب قتل باشد اگر محض اندیشه و خوف
مرا ملامت میکنی از آنکه پیش منادی رب خویش پیاده گشتم و تواضع و
انکسار نمودم و من یقین میدانم که نمی توان حذر کرد از آن مستوجب عقوبات
گوناگون شده ام و بر خدای عز و جل بسبب عاصی و خطاکار گشته ام اکنون تنها
بخشیده کم دانم نزدیکان من ترا بر این خطا بد انگاشتند و صواب در نظر عقل
تو ملتبس ساختند و عنقریب بدانند که رای ایشان غلط و فکر ایشان
خطا بوده است پس چهار تابوت یعنی صندوق ساختند دو تابوت را طلا
و گوهرها بیاراستند و دو تابوت دیگر بقیر اندوده کردند آن تابوت که مطلا و مزین بود
از قاذورات و خون و مو و مردار پر کرده و آن دو تابوت که بقیر اندوده بود در از

طلا و یاقوت و در و گوهر جید و جواهر ثمین مملو گردانید پس وزرا و اشراف
مملکت که آن حرکت بان درویش در ایشان از او نه پسندیده بودند بخواند و آن چهار
تابوت بر ایشان عرض کرد و فرمود تا قیمت هر یک معین گردانند و تفصیل
و ترجیح هر یک روشن سازند گفتند بظاهر حال این دو تابوت که بطلا محلی است
با قیمت و بهاست و آن دیگری بی بها و بی اعتبار و اما حقیقت آنها و باطن
حال بر ما مخفیست ملک گفت بلی قدر علم شما و مبلغ فهم شما از این قدر برتر نیست
پس بفرمود تا دو تابوت قیر اندود را بگشودند و درو انواع جواهر رخشان و
لعل بدخشان و فیروزه و عقیق ناب و سبایک زر دیدند که از پرتو آنها
خانه و فضا روشن گشت و صحن خانه از صفا و ضیا چون گلشن گشت گفت این مثل
آن درویشان مسکین گشته است که جامهای ایشان در نظر کهنه و پوسیده و
صورت ایشان پژمرده و خوار دیده میشود و باطن ایشان از نور علم و
حکمت و سایر مناقب خیر ملالی و جواهر مزین و محلی بود پس بفرمود تا دو تابوت
که بطلا و مکلل بجواهر مرصع بود بگشودند و آنچه درو بود از قاذورات بر حاضران عرض نمودند
قوم چون آن حال را دیدند بوست بر تن ایشان بلرزید و از بوی ناخوش و هیات
قبیح آن از هوش ایشان بشوریدند و سرهای ایشان بگردید و گفت این مثل قومی است
که بلباسهای فاخر خود را آراسته اند و باطن ایشان آکنده است از اوساخ
جهل و جهالت و از صفات شر و ضلالت که آن صفات ذمیمه و اخلاق نکوهیده

ناپسندیده از مردار و قاذورات بدتر باشد بوذاسف که این شنید زاری بیشتر نمود
و بزانوی ادب در آمده گفت مثلی دیگر بگو حکیم گفت برزگری دامن از تخم
پر کرده و بدو دست آن دانه بر گرفت و بپاشید بعضی بر کنار راه افتاد
مرغان از آن بر چیدند و بعضی بر سنگ خاره آمد که بر او اندک خاکی نم دیده بود
با اندک زمانی بجنبید و رستن گرفت و چون ریشه او بسنگ رسید بفسرد
و خشک شد و بعضی بر زمین پرخار افتاد و پس برست و خوشه داد و چون وقت آمد
که بار دهد خار در آن زمین غلبه کرد و آن خوشه باطل ساخت و اما آنچه از آن تخم
بر زمین پاک افتاد هر چند اندک بود سالم بماند و نمو گرفت و نیکو شد
و سنبل کرد و بار آورد پس برزگر صاحب علم و حکمت و تخم او سخن حکمت
و آنچه بر کنار راه افتاد و مرغ برد مثال حکمتست که بی خبر از اهل گفت و ضایع
شد و اما آنچه بر سنگ آمد که اندک خاکی و نمی داشت مثال آن حکمتست که
مستمع با کار خویش داشت و فهم کرد و اندک اثری در دل او ظاهر شد پس از آن
غافل گشت و او را بعزم درست و نیت قوی ضبط نکرد و اما آنچه برست و خوشه
کرد پس بار خار باو محیط گشت و او را باطل ساخت مثال حکمتست که مستمع آن را
فهم کرد و از روی عزم ضبط کرد و لیکن چون وقت کار بستن آن رسید شهوات
نفس و خصال ذمیمه طبع باو محیط گشت و او را تباه کرد و اما آن دانه که برست
و خوشه و ثمره داد مثال حکمتیست که مستمع با اهل آن بگوید پس بچشم بصیرت در آن

ببیند و بگوش دل حفظ کند و بعزم درست ضبط کند و خار شهوات نفس
و ذمائم طبع از زمین سینه برکند و دل از ادناس نفس اماره بپردازد
پس آن دانه درختی گردد بار آور و سایه گستر خوب منظر پاینده بر
همیشه بهار ملک زاده گفت امید دارم که آن تخم در مزرع دل من افشانده شود
و نمو کرده نیکو گردد اکنون برای مذمت دنیا و غفلت اهل او باز گو بلوهر
گفت گویند فیلی مست بر مردی حمله کرد مرد از پیش او بگریخت و فیل
از عقب می شتافت تا او را خواست فرو گیرد مرد چاهی دید خود را
بر آن چاه انداخت و بر کنار چاه دو شاخ رسته بود دست در آن
دو شاخ زد و در چاه آویخته شد و چون بالا نگریست دو موش دید
یکی سفید و یکی سیاه بیخ آن دو شاخ بدندان می بریدند و زیر پای
نگاه کرد چهار افعی دید از سوراخ سر بر کرده و چشم بر او دوخته
بودند و بقعر چاه نظر کرد اژدهای عظیم دید دهان سوی او باز کرده
تا او را فرو برد و چون سر بر داشت در آن حال قدری عسل ملطخ بر
اعلای شاخ بدید گردن سوی آن دراز کرد و آن عسل بزبان می لیسید
فارغ از اندیشه آن ماران و آن اژدها و آن دو موش که بیخ
شاخ می بریدند و عنقریب او را در دهان اژدهای مرگ می افکندند بعد از آن
از اهوال عظیم و احوال فضیحه خدا داند چه پیش آید آن چاه دنیاست

مملو از آفات و بلا و شرور و دو شاخ عمر آدمی است و دو موش روز
و شب‌اند که سعی در بریدن پنج شاخ عمر آدمی میکنند و ماران چهارگانه
اخلاط اربعه‌اند که سموم فاتل است از مره و بلغم و ریح و دم که
صاحب آنها نمیداند چه وقت آنها باد و هیجان میکنند و او را از خاک
هلاک می افکنند و اما آن اژدها که در قعر چاه دهن گشوده است او را
فرو بردن مرگست که او را منتظر و راصد است و آن شهد ملطخ که او
در چنان وقت بآن مشغول گشته است شهوات و لذات فانیه
دنیاست که با هزاران غم و الم مشوب و مختلط است ملک زاده گفت
این مثل عجیبست و این تشبیه محض حق و صدق است مثلی دیگر از کسی
بیار برای مغرور ز بدنیا و کار آخرت را خوار گیرد برهمن گفت مردی
سه قرین و همنشین داشت یکی از آن سه را بر همه اختیار کرد و جانب او
ترجیح دادی و برای او خود را در اخطار و اهوال صعب انداختی و روز
و شب در کار او بسعی و طلب نمودی و قرین دوم را هم بر این منوال عزیز
داشتی و مال و نعمت خود انفاق او نمودی و در مراعات او کمال اهتمام
فرمودی اما نه در پایه قرین اول و اما قرین سیم را حقیر شمردی و زیاده
مبالات با و نکردی و با او احسان و خیر کم نمودی و مخالطت
وی بر خاطر او گران بود تا آنکه مرد را واقعه‌ای پیش آمد و بنصرت
ان قرین

آن سه قرین محتاج شد فرمان مرگ بطلب او آمد تا او را مقید و مغلول
ساخته بدرگاه ملک برد و حساب او باز خواهد مرد با کمال فزع و خوف
و زاری کنان نزد قرین اول آمد و گفت امروز حاجت من به تست اکنون چه
از من دریغ مدار که من عمر خود تمام در راه تو صرف کردم گفت باز گرد و از من
توقع نصرت مدار رفیقی دیگر امروز مرا طالب و خواهان اند و من بعد از این
با ایشان قرین و همنشین خواهم شدن و هیچ سود دادن بر تو نتوانم
ولیکن دو جامه با تو همراه کنم که ترا هیچ نفعی ندهد و تن از آن‌ها در یا
بپوشانند آن شخص ازو مایوس گشته حیران و گریان بقرین دوم التجا
نمود و پیش او زاری کرد الطاف و افضال و حقوق خویش با او یاد آورد
و از او اعانت خواست گفت هیهات من بعد میان من و تو مرد کاری
و معامله و بازاری نیست و راه من و تو اینجا جدا میشود و تو
آن راه میروی و من دیگر راه اما قدری چند برای خاطر تو با تو بیایم و آن
ترا هیچ سود ندهد پس روی با قرین سیم کرد و آن یار که پیوسته با او جفا
و خواری نموده بود در دوستی و فراخی رعایت جانب او نفرموده گفت
من از تو شرمنده ام و حق تو نگذارده ام و پاس جانب تو نداشته ام
اما امروز حاجت اضطرار مرا بتو ملتجی ساخته است هیچ توانی مرا نصرت
و اعانت کنی و در این واقعه دستگیری نمائی گوید [illegible]

امروز با تو مواسات و مراعات کنم و بر تو محافظت نمایم بشارت باد ترا
که من آن قرینم که ترا در چنین روز درمانده نگذارم و آن صاحبم که ترا در چنین وقت
بدست غم و غصه نسپارم هرچند تو بایام وقت دولت و خوشی طریق
جفاکاری و بیوفایی سپردی و شرایط دوستی و یاری پاس نداشتی
ولیکن من حق تو بشناسم و احسان اندک باضعاف آن مکافات نمایم
آن اندک مایه که مرا بذل کردی برای تو با آن مال تجارت کردم و سود
بسیار اندوختم امروز آنهمه از آن تست با اضعاف آن در مصالح تو
صرف کنم خاطر شاد دار و دل از غم و اندیشه آزاد و فارغ مرد در آن وقت
گریید و اظهار ندامتم غصه و غم من ازین دو کار هر کدام بیشتر و سختتر
وانچه تقصیر کردم در رعایت این دوست وفادار یا آنچه صرف کردم
و بذل نمودم در راه آن دو غدار نابکار [illegible] قرین اول مثال اهل
آدمی است و قرین دوم اهل و فرزند و قرین سیم عمل صالح اللهم ارزقنا
ولا تحرمنا ملک زاده گفت این قول محض حق و یقین است مثل دیگر
بگوی برای کسی که بدنیا مشعوف و مغرور گشته و باو اخلاد و اعتماد نموده
بلوهر گفت شهری بود در آن هر سال مردی غریب بیخبر طلب میکردند و او را
بر خود ملک و امیر میساختند و چون سال باخر میرسید او را از تخت
بزیر میکشیدند و برهنه و عریان ساخته و دست و پا بسته بجزیره

دران

که دران دیار رسمی می انداختند و غریبی دیگر طلب می نمودند و بجای او
بر تخت می نشاندند و هر سال اینکار میکردند تا وقتی مردی غریب را بهمان
عادت بر خود امیر ساختند آن مرد در کار خود نظر کرد و از خطر آن امر متأمل
گشته و دل بر عهد آن قوم ننهاد و در کار خود و آن قوم تفحص و تجسس نمود
و از روی امارات و شواهد استدلالات آنقدر فهم کرد مردی از اهل بلد
خویش طلب نمود که با سر ایشان عالم و مطلع بود و سر معهود قوم او
در میان نهاد و حقیقت آن امر از وی استعلام نمود مرد آن واقعه
هایله با او بگفت و آن قصه عظیم از وی هیچ ننهفت و با او اشارت نمود
تا از مال و متاع خود هر وقت فرصتی یابد آن مکان فرستد تا از برای
آن روز عده و ذخیره باشد مرد چنان کرد و وصیت او ضایع نساخت
امیدوارم ای ملک زاده که تو آن مرد باشی که غربت خویش بدیده دل
بر آن قوم ننهادی و با آن سلطنت بی بنیاد مغرور نگشتی و من آن مرد
که با او مصلحت و مشورت خویش در میان نهاد و از راه حق و تدبیر
ترا بتوفیق یافت ملک زاده گفت راست گفتی ای حکیم من آن مرد و تو
آنکس که [illegible] امر آخرت را بر امر دنیا ترجیح
سرای دنیا [illegible] و مهر دنیا بر دل من یکباره سرد گشت
بلوهر گفت بیزاری از دنیا ای ملک زاده کلید رغبت آخرت است که

آخرت طلب کند و بدست اجتهاد حلقه بر در او بزند آن در بر روی او
باز کرده و در ملکوت آن سرای داخل شود و فراخ چه رغبت بیخ در دنیا
ای ملک زاده خدای عز وجل ترا از نعمت عقل داده است آنچه داده‌ام
و تو می‌بینی که اهل دنیا مال و نعمت دنیا برای این ترک کرده‌اند و او
با ملک زمانی خاک گردد و نتوانند موت و حوادث زمان از خود دور
گردانند با دکرم از هم برزاند و آب او را غرق گرداند و آفتاب بسوزاند
و جنبندگان زمین بگزند و هلاک کنند و آتش او را بر دوار صد مه بیند
بشکنند و اگر سقط افتد از هم بپاشد و مجوفیت سرشته از انواع
اوجاع و اسقام و امراض و آلام که او را مبتلا زنند و کهنه و پوسیده
میگردانند و او در گرداب آفات و بلیات مانده است هر وقت
و دم بدم مترصد بلا ماست از پیش و کم هیچ او از طمع سلامت و امید
عافیت علی القطع در خود ندارد و دائما پیوسته مقارن صفت آفت بود
و از هیچ یک از انها روی خلاصی نداشته باشد و آن گرسنگی و تشنگی
و سرما و گرما و درد و خوف و موت است اما امر آخرت که از آلام ایمنی بود
امید دارم که او آنچه دو صد شمردی نزدیک بیابی و آنچه
میشمردی آسان بر بینی و آنچه کم میشمردی بسیار بیابی ملک زاده گفت
آیا این قوم که پدر من ایشان را بسوخت و از مملکت خویش بیرون کرد
الحکم

اصحاب و احباب تو باشند بلوهر گفت آری گفت شنیدم که مردم متفق
الکلمه شدند بر عداوت و ذم و طعن ایشان بلوهر گفت چنین بود گفت
سبب آن چه بود ای حکیم گفت اما ذم و قدح ایشان چه خواهم گفت
در حق قومی که صادق‌اند نه کاذب و عالم‌اند نه جاهل و ناصح‌اند نه خاین
و فا کنند نه حریص و طامع بکسی جفا نکنند و غدر و دغا ننمایند شبها
بر پای باشند و کم خواب کنند و روز روزه دارند و بقوت افطار
نمایند چون مبتلا گردند صبر کنند و چون عافیت یابند شکر کنند تفکر نمایند
از روی اعتبار و تذکر نمایند از روی استبصار دل خوش کنند
بفقر و فاقه و تنهایی و بکسی طمع نکنند در مال و نعمت مردمان
و ایمن باشند مردمان در همه حال از ایشان ملک زاده گفت
این مردم چگونه متفق و مجتمع گشتند در نفی و عداوت آن قوم و حال آنکه
پیوسته با هم در اختلاف و نزاع و جدال و شقاق‌اند و هیچ بر یک رای
و یک قول با هم اتفاق و ائتلاف ننمایند مثل اتفاق در مشکلات
بلوهر گفت مثل ایشان در این باب مثل سگانیست که بر مرداری گرد
آمده باشند هر یک برنگی و طبعی دیگر با هم بر سر آن مردار کشمکش

و کوشش و جنگ و نزاع در گرفته درین اثنا مردی بانجا گذر کند
و او را غریب بینند و ازو متوحش گردند همه بهیات اتفاقی روی
با او کنند و در روی او جهند و بانگ کنند و اختلاف و نزاع خویش
آنوقت رها کنند تا چون آن مرد از انجا بگذرد و باز بر سر کار خویش
و تنازع در ان مردار روند و آن مرد را از مردار ایشان حاجت نبود
و با آن جیفه طمع نداشته باشد و لیکن از انجا که او را غریب بینند نه از جنس و طور
خویش بحکم ضدیت و عدم جنسیت ازو متوحش گردند و ازو رمند و اگر
جرأتی داشته باشند قصد او کنند و او را ضرر رسانند هر چند او را هیچ قصد
آن وحش نباشد و هم ازین قبیل است عادات اکثر مردمان
وحش بستان که چون وحشی یا مرغی در صحرا بینند البته قصد اخذ و قتل او
کنند و از ان حیوان ایشان را هیچ نفع و ضرر نباشد و همچنین
مردمان و عوام آن باشد که چون شخصی از یک دیگانه دیار ایشان
آید که نه بر وضع و شکل و هیات و لباس ایشان باشد قصد آزار و ستم
و ضرب او کنند علی الخصوص که بر وضع فقرا و ضعفا باشد و بجز آنکه
با هم چندان منافرت و وحشت نداشته باشند از ان روی که نوع
جنسیتی

جنسیتی و مشابهتی با هم دارند با آنکه پیوسته در مقام ضرر و قصد مال
و نعمت و حرمت یکدیگرند و با اهل دین که در مال و نعمت ایشان هیچ
طمع ندارند عداوت و مخالفت بیشتر نمایند ملک زاده گفت با سر
مطلب من آی و ازین گونه سخن مگوی اشاره باآنکه در نفس مصلحت
اصلاح و قابلیت ایشان ندارد پس صاحبان علم و حکمت باید کلام خویش ابی
مشابهم گرداند و مرضی باشند تا صلاحیت پیدا کنند و قابلیت
بگو هر گفت مطلب دانا
هرگاه تنی دیر از اخلاط فاسده ممتلی گشته و خواهد او را تقویت کند
و فربه گرداند طعام لذیذ او را نخوراند که آن طعام بر اخلاط فاسده واقع
شود و فاسد گردد و تن را زیان باشد بلکه اولی او را طعام رقیق
خوراند و پرهیز فرماید و چون تن از اخلاط پاک گردد او را دو خوراند
پس بران قوی و فربه گردد بقدر تناول او این دخل طعام را
ملک زاده گفت ای حکیم از طعام و شراب چه مقدار تناول نمای گفت
آورده اند که پادشاهی عظیم الجاه قاصد ملک ملکی دیگر گشت با لشکر
و جنود فراوان و خاصان و زنان و فرزندان و اثقال و احمال
و بحکم البادی اظلم از ان ملک شکست یافت و مقهور و منکوب گشت

تمام آنچه در لشکر او بود بغارت بردند و او زن و فرزندان خود را
از معرکه بیرون آورده شبانگاه به نیستانی بر لب نهری رسید با اهل
و اولاد آنجا مختفی شدند و دواب خویش بصحرا سر دادند تا مبادا
از صهیل و صوت آنها دشمن بایشان راه یابد و شب در نیستان
با هزار ترس و بیم بسر بردند صدای سم سواران دشمن از هر جانب
بگوش ایشان میرسید که در طلب ایشان بودند چون صبح شد در حال
خود بنگریست از همه جانب افواج بلا بر خویش محتوی دید از یکجانب
نهری عظیم بود که عبور از و ممکن نمیبود و از جانب دیگر زمین آب خیز
و گرداب بود و از جانبی خیل دشمن او را جویان بودند و بجد و جهد
طلب مینمودند و با اینحال بر ما رشید برایشان تاخت آورده مرد
علت جوع و خوف گشته ایشان نیز اطفال خورد بودند و هیچ طعام و زاد
نبود اطفال از گرسنگی و تشنگی میگریستند با مرد و زن دوم یکی از ان اولاد
خرد از گرسنگی و ضرر بمرد او و زن او بسیار اندوهگین شدند و روز سیم ملک
با زن گفت ما همه بهلاک مشرف شده ایم اگر بعضی زنده مانیم
بهتر باشد از آنکه همه هلاک شویم و صلاح آن می بینیم که یکی از

اطفال

اطفال خود را ذبح کنیم و بخوریم از ان پیش که اطفال از گرسنگی هلاک
شوند و ما از ضعف و ناتوانی طاقت بیرون شدن نداشته باشیم پس
یکی از اولاد خود را ذبح کردند و از روی جوع گوشت او بدندان میکندند
چه گمان داری ملک زاده از ان گوشت در ان وقت بچه قدر و چه
وجه تناول کنند همچو شخصی مشتهی و حریص بر طعام یا همچو شخص مضطر
که در مخمصه افتد پس بضرورت از طعامی مردار بقدر رمق کند گفت بلکه
ملک همچو شخص مضطر گفت اهل عقل شرب من در دنیا بر ان وجه و بران مقدار است
ملک زاده گفت ای پسر بگو این دین و آئین که مر ایشان آن همچو انی امرست
کردم بعقول خود یافته اند و از ثواب دانسته یا خدای عز و جل
ایشان را بان خوانده و امر فرموده حکیم گفت این امر از ان بار مکر یست
که از قبل اهل آئین بارای و تدبیر ایشان مقرر کرده و اگر برای و تدبیر
بعضی از ایشان بودی مردمرا بکار دنیا و زینت او و محافظت
و رغبت در ان خواندندی و بکار نظام و تدبیر و توقیر او امر فرمودندی
بلکه این امریست رایع و عجیب و دعوتیست از جانب خدای عز
نه برازنده عقول مردمان و نه برآورده هوای طبع ایشان همچو نور
خورشید روشن و هویدا او همچو تتابع روز و شب ظاهر و آشکارا و حتی
اهل ان محروم و معلوم است و از غیر اهل مستور و مکتوم تا آنکه حق سبحانه و تعالی

حق را ظاهر گردانند بعد از خفا و گردانند کلمهٔ اهل حق را علیا و کلمهٔ جاهلان را
سفلی ملک زاده گفت راست گفتی پس حکیم گفت بعضی مردم
پیش از آمدن پیغمبران تفکر در حق و راه صواب کردند و هدایت
براه حق و صواب یافتند و بعضی دیگر بعد از دعوت رسل خدا ایرا اجابت
نمودند و مهتدی گشتند و تو ای ملک زاده بعقل خویش تفکر کردی
و براه حق رسیدی ملک زاده گفت غیر شما دیگر کسی مردم را بزهد و دین
میخواند حکیم گفت بلی اما در دیار شما نه و اما در دیگر دیار هر امت
و قومی بسیار زهاد دین بر زبانهای خویش بسته باشند و بعمل خویش شایسته
آن نباشند پس راه ما و راه ایشان ازین وجه مختلف است ملک
زاده گفت بچه حجت شما بحق اولی باشید از ایشان که این امر غریب
و آیین عجیب ایشان نیز آمده است از آنجا که شما را آمده است
حکیم گفت حق همه از جانب خدا آمده است و خدای تعالی عباد را
بآن خوانده است قومی بحق آن قیام کردند و بشروط وفا نمودند تا آنرا
چنانچه مامور بودند باهل او رسانیدند در ان ظلم و خطایی و میلی
و تحریفی نکردند و قومی دیگر قبول کردند ولیکن بحق آن و شروط آن
قیام ننمودند و آن احکام را بنا اهل آن که نمی بایست رسانیدند
در ان کار عزیمتی قوی و قدمی ثابت و در عمل با آن نیتی صادقی
و همتی

و همتی لایق نداشتند مراعات دین ضایع گذاشتند و تکالیف
آن گران پنداشتند و بدانکه مضیع امانت هیچو مستحفظ نباشد
و مفسد هیچو مصلح و نصابر هیچو جازع از اینجاست که ما بدین
و مراعات دین از ایشان اولی و احقیم پس گفت جاری نمیشود
بر زبان بعضی از ایشان حرف دین و ترغیب از دنیا و دعوت
برای عقبی مگر آنرا از آنجا اخذ کرده اند که ما اخذ کرده ایم از زبان
اهل حق و رسولان حضرت حق ولیکن میان ما و ایشان فرق آنست
که ایشان در دین احداث و فتنها افکندند و بدنیا مایل گشتند
و در دین و هواهای نفس اختلاف نمودند و از راه دین جنگ در دنیا و
مقاصد او در افکندند و دعوت بدین پیوسته ظاهر بود در زمین
بدعوت انبیا و مرسلین از جانب حضرت رب العالمین در زمان
گذشته و قرنهای پیشین بزبانهای متفرق و بیانهای مختلف و پیوسته
طریق اهل حق واضح میبود و امر ایشان مستقیم و دعوت ایشان روشن و مبین
بی تفرق و اختلاف و اعوجاج ایشان مینمودند و چون از جهان میرفتند
امت بعد از ایشان مدتی از زمان بر طریق حق و استقامت بماندند
و بعد از ان اختلاف و نزاع و تغییر و تبدیل در گرفتند و احداث
و اخلاط در دین افکندند و مخالفت سیرت رسل و متابعت شهوات

برخی ع

بنیاد نهادند پس آنان که عالم و مستبصر و بجاده حق مقیم بودند ناچار
از میان ایشان کناره گرفتند و علم خویش ظاهر نساختند مردمان
ایشان بدانستندی و نشان ایشان نشناختندی و باقی ماند میان
ایشان فاحش و ظاهر گرا اختشا و اراذل از مدعیان علم که عامه ناس
با ایشان استخفاف نمودندی و ایشان را از اخوار شمردندی از آنجا که آثار
غش و خیانت دین و میل بدنیا و اعتماد بر زینت از حال ایشان میدیدندی
و بدین سبب رفته رفته آثار علم پنهان ماند و آتش هدایت
خاموش گشت و جهل و ضلالت فاحش و بسیار شد و قرنی بعد از قرنی تناسل
نمودند و در جهل توالد و تربیت یافتند و ببغض دین و انکار اهل حق
مشغول گردند تا کلمات کتاب از مواضع خویش تحریف نمودند و اهل
زیغ قلوب متابع متشابهات او شدند و برای فتنه و شبهه تشبث
بتاویل کردند و احکام محکمات بر تاویلات باطل نهادند از روی ظلم همه
افترا و بهتر بر کتاب کردند لیکن بشبهات متعلق شوند و بصفات آن
قایل باشند و لیکن عمل بر آن ننمایند پس هر صفت که رسولان خدای
بآن میخوانند ما با ایشان موافقیم در آن صفت و لیکن مخالفیم با احکام
و سیرت که ایشان ظاهر مینمایند و حجتهای واضحه و بینات عادله
ما راهست از آن نعمتها و خبرها در دستهای ایشانست از کتب

منزله

منزله از جانب خدای عز وجل و ما گوییم که ایشان که بحکمتی تکلم کنند
آن از ماست و میان ماست و شاهد حال ماست و گواه سیرت و حکمت ماست
و گواهی دهد بر ایشان که سیرت و عمل ایشان نه مطابق آن حکمت
و موافق آن صفتست پس ایشان نه دانند از کتاب مگر وصف
او از ذکر خدا مگر اسم او و نیستند از اهل حقیقت تا عمل بر طریقت
گیرند و نه از اهل معنی تا حقیقت حق پذیرند ملک زاده گفت نسبت
چیست که از انبیا بعضی از زمان آیند نه همه زمان حکیم گفت مثل آن مثل
ملکیست که او را زمینی موات باشد خراب و نامعمور و خواهد انرا
بحلیه عمارت باز آرد مردی امین کاردان و ناصح کاردان را با آن مکان فرستد
و او را امر کند تا انهار کنده و باغ و بوستان و قنوات احداث نماید
بوضع معین و تعیینی مبین و قانونی خاص و روش آن رسول چنان
کرد و چون آن ملک بعمارت مشرف گشت او را موت رسید
دیگری بجای خویش بداشت تا در تربیت و ضبط و قوانین آن عمارت
سعی نماید اتفاقا بعض از مفسدان بر خلیفه او یا بعض از خلفا خلیفه
تغییر کردند و آن قانون و رسوم بگردانیدند و آن عمارت روی بخرابی
نهاد ملک این بشنید و دیگر بار کسی از علما زمان خاص با آنجا تعیین
کرد تا خراب او بعمارت وفا داد و باصلاح باز آرد ملک زاده گفت

حکم ل

بلکه عام باشد و هر که اطاعت کند از ایشان بود و هر که مخالفت
کند نه از ایشان و هرگز زمینی خالی نباشد از عبدی مطیع یا از رسل
و انبیا یا از اوصیا و خلفا و مثل این مثل مرغیست که در ساحل دریا
بیابان غربت او اقدام میکوبند بیضه بسیار بنهد و بسیار دوستدار جوجه
باشد گاه شود که از زمین خویش بضرورت عزم دیگر زمین کند پس
بیضهای خود از بیم آنکه مباد ضایع گردد با شیان مرغان دیگر متفرق
سازد و بهر جا بیضها بنهد اندازد آن مرغان بیضهای او بهمراه بیضهای خود
حضانت کنند و از آنها جوجه برارند و آن جوجه های قدیم با جوجه های
آن مرغ نزدیک گردد با هم الفت گیرند و چون آن مرغ از آن سفر
باز گردد شب بر آن آشیانها بگذرد و صفیر خویش با ایشان بشنواند
چون جوجهای او الصوت بشنوند بسوی او بشتابند و جوجهای مرغان
دیگر که با آنها الفت داشته باشند هم بمتابعت ایشان بیرون ایند و بقدم
بپیوندند و قدم از غایت محبت با اولاد و کثرت اتباع ایشان را بخود
ملحق گرداند و در زیر بال تربیت خویش بپروراند و آن جوجها که از
بیضهای او نباشند و با آن جوجها الفت نگرفته باشند بجای خود بمانند و بسوی او
بیرون نیایند هم چنین پیغمبران خود را بهمه مردم عرض دهند و لیکن
اهل حکمت و عقل اجابت نمایند نه دیگران و مثال ایشان علیهم السلام

مثال آن

مثل المرغ است و مثل تابعان و حکیمان مثل جوجهای او که از تربیت
او دوستی بوده‌اند و مثل قومی که محب و تابع حکما بودند پیش از بعثت
انبیا مثل آن جوجهاست که با جوجهای المرغ الفت گرفته بودند و تابع
طریقت ایشان شده و مثل آن جوجهائی که با جوجهای قدم الفت
نگرفته بودند پس دعوت المرغ را اجابت ننمودند مثل آنان که از ارباب
حکمت و عقل الفت نگرفته بودند بلکه با ایشان منافرت مینمودند
پس چون رسل ایشان را بحق دعوت نمودند از جهالت ذات و عقائد
حالات متابعت ننمودند و لیکن از آنجا که پیغمبر ازین اشیای دیگر باشند
وضیاء و نور شجرهای ایشان درخشان تر و تابان تر بسیار باشند
و هر که حکیمان را اجابت ننموده بودند ایشان را اجابت نمایند و طریق
متابعت نمایند ملک زاده گفت چون آنچه پیغمبران آورده‌اند کلام ایزد تعالی
باشد پس کلام خدای عزت نه و کلام ملایکه هم نه سؤال کلام در میان باشد
حکیم گفت

نه بینی که مردم چون خواهند حیوانات را چیزی بنمایند از رفتن با النان

و مانند آن صوتی و زجر آن را بشنوانند باندازهٔ عقل و دریافت
ایشان چه فهم کلام بشر از طاقت حیوانات بیرون باشد و آنچه مقصود است
بتوسط صوت و زجر حاصل گردد و همچنین حق سبحانه و تعالی تا خلق خطابی
کرد باندازهٔ فهم و دریافت عقول ایشان تا آنچه غرض ایزد تعالی و حکمت
تقویم و تکلیف بآن حاصل گردد چه ایشان کلام خدای عز و جل و کلام ملائکه
بکنه و حقیقت آن حمل نتوانستند کردن و اندازه فهم آن بر وجه کمال نداشتند و
لیکن آنقدر فهم غرض آن را وافی باشد و حکمت تذکیر و تنبیه و اعلام تکالیف و احکام
و تقویم سیرت و ابلاغ حجت را کافی بس الضرورة و لفظ بجای جسد و تن باشد
و حکمت و معنی بجای نفس و روح و مردم را طاقت نباشد که بعوض از حکمت
و کلام حکمت برسند و روح آن جسد را بشناسند و لیکن بقدر استعداد نفوس
و قابلیت و صفای عقل از آن فهم کنند از اینجاست که علما در علم بر تفاوت
شدند و اختلاف بعید باشند و هر یک از کلام حکمت و خطاب صاحب شریعت
آنقدر فهم کنند که ایشان را از جهل واعظ و وازع باشند و حجت بر وی تمام گردد
و هر صاحب فضل را فضل خویش باشد بر مثال آفتاب ضوء او تمام نتوانند دریافت
که نظرهای ایشان از اشراق نظر در او خیره و عاجز گردد و لیکن همه کس از ضیاء او منتفع
گردند و بمصالح معاش و مسالک امور خود بینا شوند و همچنین ستارگان درخشنده که از
نور او راه برند و برشان او مهتدی گردند و لیکن مطالع و مغارب و منازل

ومسالک

و مسالک او بتحقیق ندانند و در آن علم بر تفاوت شدید باشند بعضی مردم بمقدار
و حالات منازل کواکب و سیر و درجات آن طرق بحر و بر و احوال دیگران بدانند
و بعضی جز اندکی از آن ندانند و حکمت و علم حق از آن مشهورتر است که ما وصف کردیم
و از آن رفیعتر است که بیان نمودیم اوست کلید در رحمت خیری و اوست سبیل نجات
از بدبختی و اوست دوا و شفا از هر مرض و اوست ~~سبیل نجات از بدبختی~~ امید
صلاح هر فسادی و اوست آب حیوات که هر که از او شربت نوشد هرگز نمیرد و اوست
اکسیر مس و نفوس که بی او هیچ نقدی عیار زر خالص نگیرد و اوست طریق عقل
مستقیم که هر که از آن راه رفت هرگز گم نگردد و اوست حبل متین دین که هر که
در وی چنگ زد قدمش از جاده حق هرگز نلغزید هر دیده که بنور او مکحل گردد ظلمت
شبهات از پیش راه او برخیزد و هر عقل که بنور او مهتدی شود غواشی جهل
از پیش راه نظر او منکشف گردد و هر آن دیده که نه از و نور گیرد اگر
آفتاب باشد منکسف باشد و اگر ماه باشد منخسف هر که در آویخت رستگار شد
و هر که از وی بر بود خاسر و زیانکار ولقد آتاه الله بفضله خیرا قال تعالی ومن
یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا الملک را زاده گفت چه حالت که حکمت بادین
صفت از فضل و شرف و قوت و منفعت و ظهور و کمال و شریف و جمال و
مهدی و فرقان و نور روشن آن همه مردمان بآن منتفع نگردند و بقدر و
منزلت او معترف نباشند حکیم گفت مثل حکمت مثل آفتاب است که بر همه کس طالع

سفید و سیاه و خورد و بزرگ هر که از وی انتفاع خواهد نفع خویش از و
دریغ ندارد و هر که از وی استضاءت جوید نور خویش از و باز نگیرد و لیکن
اگر دیده خفاش از نور او گریزد و روشنی او را انکاره باشد آفتاب را با همه
وضوح حجت بر او حجتی نباشد خدای عز و جل چراغ آفتاب و شمع ماه را
در راه عالمیان بیفروخت و کنوز حکمت و رموز معرفت عقول آدمیان را
بیاموخت هر که هلاک گردد و از راه حق بیرون شود بر او حجت تمام است
و هر که راه یابد بجهالت اختیار نماید هیچ بی قسمت و حجت نباشد و نور
آفتاب جهان تاب حکمت بر همه مردمان یکسان بتابد که ایزد منان
مواهب انعام خویش بر شریف و وضیع و بعید و قریب و پیر و جوان یکسان
بگسترانید و لیکن مردم در حال خویش بر یک منزلت باشند قوی صحیح بصر باشند
و بر دیدن نور آفتاب قوی و قوی پوشیده بصر باشند اگر صد آفتاب
از روزنه چشم ایشان بتابد از آن روشنی نیابند و قوی علیل بصر باشند
ایشان را نه در نابینایان توان شمردن و نه در بینایان و اولوا الابصار
از نور آفتاب اندک بهره بیابند بسیار ملک زاده گفت آیا تواند
که آدمی کلام حکمت در دعوت اصحاب معرفت بشنود و زمانی دراز خاموش
و معرض باشد و اجابت نکند پس بعد از مدتی مراجعت کند و اجابت نماید
بلوهر گفت بلی حالات مردمان در حکمت بسیار اوقات بر این عنوان است

ملک زاده

ملک زاده گفت هیچ گمان داری که پیری از این کلام حکمت شنیده باشد
بلوهر گفت گمان ندارم حکمت صحیح شنیده باشد که آن را در دل رسوخ
بلیغ نبود یا کلمتی نصیح از دوستی شفیق یا شنوده [illegible] آن را در نفس اثر
صحیح نبود باشد ملک زاده گفت چون اهل دوران و زمان دراز حکمت شنوده او را
مفتون نشنوند بلوهر گفت

لکن او را موضع ایمان نرسانیده [illegible] بسیار باشد که حکمت خویش از قوی پنهان
دارند که انصاف حق و استماع قول صواب از ایشان توقع نکنند و دعوی ایشان
رزم تر و عقل ایشان صحیحتر باشد و باشد که مردی از اصحاب حکمت عمری دراز
با کسی زندگانی کند و با او دوستی و یاری ورزد و میان ایشان همیشه
نامه و پیغام و صحبت و کلام بود و هیچ از حکمت دین خویش با او در میان
نیاورد که او را اهل آن نداند و پیوسته بر او تحزن و تلهف می خورد و تعجب نماید
که پادشاهی بود عاقل و مصلح و عادل و منصف و لیکن از دین بیگانه بود
و نور هدی در دل او چهره ننموده بود و او را وزیری صالح و صادق و ناصح
و موافق صاحب دین و حکمت و علم و معرفت [illegible] در همه امور خویش با او
مشورت نمودی و رای صواب دیده او را کار بستی [illegible] نمودی و وزیر روز [illegible]

باعقل وکیاست جمع داشت و پیوسته صحبت حکمت و اهل حکمت بر صفحه دل
مینگاشت و اورا نزد ملک منزلتی عظیم بود و هیچ چیز از امور خود از ملک
پنهان نمینمود غیر آنکه دین خویش را از ملک پنهان میداشت و اورا از آیین
عقیدت خود اطلاع نمیداد با او براین عادت روزگار می برد و طریق تقیه
و مدارا می سپرد هر وقت که نزد ملک داخل شدی با اصنام را پیش او سجده کردی و
بظاهر تعظیم نمودی و پیوسته منتظر بودی تا مگر در هدایت ملک موضع فرصت
و راه نصیحتی یابد و موضع حکمتی از و مشاهده نماید و ملک با گمراهی خویش
متواضع و نرم خوی و نزدیک با صلاح و نیکو سیرت بود و در تفقد و رعایت
رعیت غایت مبالغت مینمود تا شبی ملک بعد از آنکه مردم خوابیده
بودند و چشمها آرامیده با وزیر گفت سوار میشویم و در شهر میگردیم و احوال مردم
پوشیده مشاهده نماییم و مزارع بساتین حوالی شهر تفرج کنیم و آثار بارانها
که درین ایام آمده است ملاحظه نماییم وزیر خدمت کرده گفت بلیس
نیکو نمود تعست پس باتفاق در نواحی مدینه میگشتند تا بر مزبله رسیدند
یعنی کلخنی از زبل و خاکستر مانند کوه انباشته شده از آنجا روشنی
چراغی می تافت تعجب نموده فرود آمدند و نزدیک رفتند آنجا نقبی
بود در آن کلخن کنده بودند و گدائی دید با هیأتی بس قبیح و
معیوب و صورتی مشوه و معلول جامه‌های ژنده و کثیف

از کهنه

از کهنه فرشها جمع آورده در بر کرده بر متکائی هم از آن جنس تکیه داده و کهنه
و کهنه ابریقی سفالین پر شراب پیش او نهاده و طنبوری شکسته در
دست گرفته و زنی همچو او قبیح صورت و ناخوش هیأت پیش
روی او ایستاده او را ساقی میکرد و او طنبور میزند و آن زن
بر نغمه او میرقصید و هر وقت که پیاله میگیرد آن مرد آن زن را
بجمال و کمال می ستاید و او را فخر زنان و نور جهان و رشک حور و عمر گرامی
و مایه سرور میخواند و او مجلس خود را می ستایند و طرب و فرح مفرط مینما
یند و خنده و شادی و رقص و وجد هر دم میفزایند ملک و وزیر زمانی دراز
در ایشان پوشیده نظاره میکردند و در آن حال بچشم اعتبار نظر مینمودند
و از تعجب و حیرت واله و مدهوش بودند ملک با وزیر گفت گمان ندارم
خود را و ترا در همه عمر چنین تماشائی کرده باشیم و چنین امری غریب
مشاهده نموده باشیم و گمان میکنم که ایشان همه شب درین
کار باشند و ازین لذت و سرور رسیدن و شکیبائی نداشته باشند
وزیر فرصت گفتار یافته گفت ای ملک که این نعمت و لذت ملک
و دولت ما نیز ازین جنس که و آنچه ما عیش و طرب میشماریم ازین
ازین قبیل در چشم ما شیرین در نگیرد و با زینت بنماید در
چشم آنان که مشاهده انوار ملکوت اعلی کرده‌اند ازین حالت

که ما می‌بینیم نجس‌تر و فظیع‌تر و خوارتر باشند اما ان کس که تاج کرامت ملک باقی بر سر نهاده
اند و دیده بنظاره جنات عدن و نعیم دایم عقبی کشاده اند حال ما از
حال این دو شخص قبیح‌تر و شنیع‌تر باشند بیوت و قصور مزخرفات
ما در دیده اعتبار ایشان ازین مزبله و ازین مادی خوارتر باید و این
شکل و صورت ما شاید پیش ایشان که حسن و جمال و طهارت و نظافت
آن جهان با کمال دیده اند بمراتب بسیار از هیأت و صورت این
دو کدا در نظر ما قبیح‌تر و ناخوش‌تر باشند و شاید این زینتها و لباسها
که ما انرا عالی و فاخر می‌بینیم در چشم ایشان از جامه‌های این دو کدا در
چشم ما خوارتر باشد و شاید تعجب ایشان از حال ما و سر در ما بحال
خویش بیشتر از تعجب و شگفت ما بحال اینها باشد ملک گفت مگر این
منزلت و صفت قومی میشناسی وزیر گفت آری میشناسم
ملک گفت ایشان کیانند گفت اهل دین و عبادت که منزلت ملک
آخرت و نعیم جنت شناخته اند و دل از رغبت این دنیای دول
مشغول لشکر و روافات پرداخته ملک گفت ملک آخرت و نعیم
جنت چیست وزیر گفت آن ملکی که هرگز زوال ندارد و نعیمی
که هرگز فنا نپذیرد و راحتی که رنج از پی آن نباشد و شادی که
اندوه قرین او نبود و توانگری که انجامش فقر نباشد و عزی که

دل راه

دل راه با او نبرد و امنی که خوف انجا گذر نکند و زندگانی دایم که موت بعد از
نباشد و آن دار بقاست و دار جوان که دست انقطاع و زوال
و تغیر و انتقال و مفارقت و ارتحال و حوادث و آفات از
دامن جلوه و مناعت او کوتاه باشد خدای عز بفضل و منت
خویش موت و زوال تبدل و انتقال بری و ناتوانی سختی و تنگدستی
گرسنگی و تشنگی مرگ و بیماری رنج و سوگواری خوف و محنت ضرر و بلیت
رنج و مصیبت ازان سرای سعید دور و ردکشته است و آنجا نعمتها آماده
کرده است که نه هیچ چشمی شبیه آن دیده و نه هیچ گوشی مثل آن
شنیده و نه بر دل هیچ بشری مثل آن خطور کرده ملک را دل پرواز آمد
و گفت هیچ ما را با آن سرای کامرانی و نعیم جاودانی راه طلب کردن و طریق
رسیدن هست وزیر گفت بلی آنرا خدای عز آماده کرده است برای
بندگان و طلبکاران هر که آنرا از راه آن جوید بیابد و هر که حلقه آن در
بدست ارادت بکوبد آن در بر گشاید ملک گفت تو چه بازداشت که پیش
ازین مرا بچنین شرفی اعلام نکردی و خبر نعیمی چنین بزرگ با من نگفتی
وزیر گفت جلالت و هیبت سلطنت تو مرا مانع آمد ملک گفت اگر
این چیز که تو گفتی یقین است این صفت تو کردی چنین چیزی بحقیر
نتوان کاری چنین بزرگ مهمل کرد و دار چنین خطیر حقیر انگاشت

در طلب چنین مطلب غایت سعی
جد و جهد لازم و واجب باشد و در تفتیش این امر
وزیر گفت اگر فرمای من این سخن همه وقت ترا یاد
آورم و چراو بر خاطر تو تکرار عرضه کردانم ملک گفت بلکه ترا امر میکنم که هرگز
حرف اینکار و سخن این بازار از خاطر منقطع نگردانی و بجز این مقصود
و رغبت در این سودا و سودا زیادتی دوران زی روز و شب
و در سفر و حضر و گاه و بیگاه مرا از خیال اینمطلب جلیل و طلب این مقصد
عظیم آگاه گردانی وزیر چنین کرد و ملک باین حسن وسیله گوی سعادت
جاودانی از میدان سلاطین زمان بر دو دولت سرای باقی با دولت
این سرای فانی جمع آورد
این حکایت از آن گذاشت که شنیدن حکیم دانا سخنی در این غریب
با اینمطلب که طالب طریق حق و جهانبانی
حکمت باید همه وقت همت بر طلب آن مقصود جلیل گمارد و پیوسته
بر لوح اندیشه نقش آن امر خطیر نگارد تا اگر روزی اندیشه آن کار کند
و در طلب گرم گردد و روزها از یاد بنهد و برد گرد چنین کسی بجای
نرسد ملک زاده گفت من خاطر را از اندیشه آنکار دور نگردانم و دل
بر آن مشغول و معمور گردانم و پیوسته این اندیشه بر خود عرضه میدهم
و تدبیر نجات و صلاح حال خویش میکنم و بر آن ای حکیم
کرم دست از دامان تو بر ندارم و هر چاره که تو نیز شنیده‌ای اینقوم
از

فرار نمایم گردن چرا اینجا قرار رو با این قوم مردکار زیست بلوهر گفت تو کی توانی
با من بیابانی و بر حالت من صبر نمائی مرا نه مرکوبیست که بر آن سوار گردم و نه خانه
که آنجا ماوی گیرم و نه دیناری و نه درمی و نه اسبابی و نه رختی و نه چاشتی
مهیا و نه شامی هیچ فاضل از قوت نگویم و در هیچ مکانی نگر اندکی زیاده قرار
نگیرم و از زمینی توشه از زمین دیگر بر ندارم ملکزاده گفت امید دارم
آن خداوندی که ترا توفیق و قوت داده مرا نیز بدهد بلوهر گفت
اگر تو با من رفاقت و همراهی نمائی همچو آن توانگر باشی که مصاحبت فقیر اختیار
نمود بوذاسف گفت آن چگونه بوده است بلوهر گفت در این حکایت
اشارت است بآنکه راه دین نظام بسر خ درویشی و بد حالیست و باطنش تمام
در خوشحالی و اولش سختی و محنت است و آخرش نعمت و رحمت و جنت
در حکایت جوانی بود از توانگر زادگان صاحب مال و جمال و نعمت بسیار
پدرش خواست تا دختر عم او را در حباله نکاح او در آورد و آن دختر مال
و کمال جمع داشت و گردن باز دواج پسر عم خویش می افراشت لیکن جوان
او را بخواهان نبود و پدر را از رحمت خود آگاه نمینمود پس با خود راه کرد
و پنهان از پدر عزم سفر کرد و در بعضی منازل آن سفر دختری دید جامهای
کهنه در بر و در خانه پدر مسکین خود نشسته و برقع عصمت بر روی از ... فر
بسته با و مایل آمد و دل از مهر او بیتاب از و رسید که تو دختر کیستی گفت دختر

كفت دختر مردى پيرم صاحب اين خانه جوان پير را بخواند و با او از راه
دوستى و وصلت سخن راند و از روى تضرع و استكانت الحاح نمود
و پيوند آن دختر از و درخواست كرد پير مرد كفت تو دختر فقرا نخواهى
و سر بر پيوند مساكين در نيارى كفت بلكه من اين دختر را دوست داشتم
و رقم مهر او بر لوح سينه نكاشتم و پدر من ميخواست دخترى از اقرباء
خويش صاحب حسب و مال در نكاح من در آرد مهر آن دختر در دل من
نشست و جان و دل من با مهر اين دلبر پيوست پير مرد كفت چكونه
دختر خود بتو دهم و خاطر من بدان هركز خورسند نكردد و تو او را از پيش من
ببرى و مع هذا اهل بيت تو باين كار رضا ندهند و بر اين پيوند سخط
و معرض باشند جوان كفت من از پيش شما نروم و همچو فقير در كسبت
بر اين در ملازم و مقيم باشم پير كفت پس بايد اين جامه و زينت از خود
بيفكنى و در لباس و آيين ما در آيى جوان قبول نمود و آن جامها از خود
بينداخت و جامهاى كهنه در بر كرد و پيش ايشان منزل كزيد پير
در حال او نظر تا مدتى ميديد و از هر كونه خبر پرسيد و سخن كفت و سخن شنيد
و با او راه هر مقال بكشود عقل و راى او بيازمود او را بعقل صحيح و راى
صواب و انديشه درست يافت پس كفت اكنون كه پيوند من اختيار كردى
متابعت من نماى و با من باين نقب در آى و او را از نقبى كه در زير زمين
زده بود

زده بود بخانه و باغى در آورد كه او هركز مانند آن خانه در حسن و زينت
نديده بود و نه وصف چنان عمارتى و نعمتى در حكايت شنيده بود و نه
چنان جنتى در انديشه او كذشته بود و آنجا خانها بود مقفل و در او خزاين
از لعل و زر و در و كوهر نهاده كليد آن خزاين بدست او بر زمين نهاد و دست
اختيار او بران نعمت و مال بكشاد و دختر فرخنده اختر خويش را بدر و كوهر
آراسته بدست او داد يوذاسف كفت اميد دارم از رحمت
خداى عز و جل كه من صاحب اين مثل باشم و كفت آن مرد پير با جوان حديث
در كرفت تا عقل او بيازمود و نيت او معلوم كرد پس بر او اعتماد نمود و چنين تو
از روى كرم با من كفتكوى دراز كنى و بايد عقل من بيازمايى اكنون مرا
بكوى غايت اين تا چه بود و اين تفتيش و امتحان از كجا كشت و علاج من
در بيشتر خوار تر شمارم تو چه ميحكيم كفت اكر امر براى من موكول بودى از تو
با همين كرد مرده باشد زنده بجا جست بچندين مقال و تردد جواب و سوال
بر تو وا نمى نمودم بعضى بنود مكاشفت و صفاى ضمير تو از چندين بنحو
صدق نيت و عقل و استعداد تو فهم كردم وليكن تحقيق كه از ما سنت و عادت
كه امامان پدرى ان سنت نهاده اند براى رسيدن بغايت استعداد
و توفيق ما لفس و شناختن نيابت و ضمير هر كس رسيدم اكر اين سنت ترك
دهم بدعتى احداث كرده باشم اكنون از پيش تو ميروم و همه وقت

بشب باین درحاضر میکردم تو باخود دراین امر اندیشه نمای و باخود
فکر و تامل فرمای و فهم عقل خویش حاضر ساز وخود در او اعظ و متذکر
باش و باید از روی تامل و تثبت اندیشه کاری و عقل از شوب
هوی و دل از میل دنیا دور داری و راه هر شبهه و عمی الصدق تامل
از دل بگردانی و هر مسئله که جای شبهه و حیرت بود درانجا ایستادگی کنی
و دران باب با من سخن گوی و هر وقت که رغبت خروج و مهاجرت
عازم گردی مرا اعلام کنی و علیک السلام و از پیش ملکزاده بیرون
آمد و بعد شبی چند باز عود نمود و سلام گفت و دعا کرد و بنشست
و از جمله دعا کرد او را در ترجمه پیش ز ذکر یامیت که مسئلت و طلب
نصرت میکنم از ان خداوندی که او هست اول اشیا و هیچ چیز پیش از او
نبود او ست آخر اشیا و هیچ چیز با او پاینده نباشد او رب است از نبود نیست
عظیم بی منتهای اوست واحد فرد و صمد آ چون نمود و ان جام او نه خود و نه
شریک و نه صاحب و نه جلیس و نه ناصر و نه ضد و نه ند و نه کفو و نه
مثل خداوند غالب قاهر خالق عالم قادر مبدع موجودات و مخترع کاینات
پادشاه بی انباز کریم بنده نواز رحیم کارساز که ترا پادشاه بر حق آرا و امام بر
اصحاب هدی و تاییدی براه تقوی و بصری از علم و زاهدی در دنیا و توسلی
برای ارباب بهره و شفقتی بر اصحاب ردی و مشغول گرداند تا گشت نزد او ترا





با نجو وعده داده است برای اولیاء خود بر زبانهای انبیاء خود از جنت
و رضوان و فضل و امتنان بتحقیق هر که رغبت ما در این مسئلت ساطع و ظاهر است
و بیم و خشیت ما باطن و غلیر و دیدهای ما در هوای اوست حضرت است و کرد نهانی
ما بیش رضای او خاضع و امور ما بسوی او منقلب و صایر و الله هو الولی القادر
ملکزاده از این دعا رقت بسیار کرد و اشک از چشم ببارید گفت چند سال
از عمر تو گذشته است گفت دوازده سال ملکزاده تعجب کرد و گفت تو هنوز
دوازده ساله کودکی و چون شصت سال مرد با عقل و کمال از سد حکیم گفت
اما از زمان مولد بشصت رسیده است ولیکن تو خبر عمر و حیوة گرفتی و حیوة بی دین
و عمل و زهد از دنیا و هوی حیوة نبود و امدت زیاده از دوازده سال
نیست و عمر پیش در شمار ایام مرد کیست از آن ایام حیوة نشمارم که از ایام
موت خوارتر شمارم ملکزاده گفت چون تواند شخصی که خورد و آشامد
بر زمین گردد مرده باشد زنده حکیم گفت از انجا که حکم او حکم مرده باشد
از کوری و کری و گنگی و بیکاری و بیماری و خراب حالی و مراد آنست که چشم
از دنیا و متعات دنیا بپوشد و گوش باستماع خبر او نهد و از عدم رغبت دران
و همچنین زبان از ذکر دنیا و رغایب اهل دنیا ببندد بلکه از نهایت عدم التفات
و استحقار دنیا زبان از ذم و مدح او نیز ببندد که او را شایسته و لایق نیام
خداوند جناب حکیم کشانی گفته ~ چیست دنیا و چیست مکر و فنش تا بدانکه گری کنند

بخشش و زهد حقیقت آن بود و گفته الله من احب شیئا اکثر ذکره و دست از
کار او بست مگر آن قدر که بی آن معیشت ممکن نباشد و خود را بیچاره و بی
اختیار شناسد و تسلیم مشیت حکم و قضای حق تعالی کرده اند و با این حالات
چون با مردگان در صفات اعتبار بود هم نام ایشان اول بود و امثال را
موتوا قبل ان تموتوا اشارت با بخالت ملک زاده گفت چون تو این ز
ندگانی خوار بشماری و او را لیت انگاری پس باید موت را حیوة شماری
و از ده کاره و معرض نباشی حکیم گفت ای ملک زاده انداختن من خود را در بلا
و حظ باسدن نزدیک تو با آنکه معلوم است سطوت بید رتو بر امثال من دلیل است
ترا که حیوة این جهان فانی حیوة ندانم و از مرگ متوقع خالف و هارب
نباشم و چه رغبت در زندگانی کند آنکس که از زندگانی نصیب و حظی ندارد
چگونه از مرگ گریزد آنکس که نفسی خود بدست خود میرانیده باشد نمی بینی
در حال صاحبان دین که دنیا را ترک میکنند و مال و اهل رها میکنند و از
آرزو زندگی برای اطاعت رغبت باز میگیرند و بر نفس خویش در راه طاعت
حق تعالی سختیها و مشقتها مینهند که جز مرگ از آن نمیرهند پس چه حاجت
بحیوة دارد کسی که از حیوة خوشی و راحت ندارد و چرا از موت
گریزد کسی که جز بموت راحت نیابد ملک زاده گفت راست گفتی ای
حکیم پس اباحت دگر دری باشکنی تا افزد امورت برسد حکیم گفت ملک زاده

کرام

هو

کرام که مرا ایم است بهشت جلوه بر در زنیه چه هر که بد و نیک بشناخت و جزای هر یک دانست
هر بد ترک کند از بیم عقاب و هر نیک بجا آرد با امید ثواب و هر که موقن باشد
بخداوند خویش و مصدق باشد بوعد او تعالی البته موت او را اخیر و سعادت
و مفتاح نعیم بی غایت باشد باعتبار نظر درین جهت موت را کاره نبود بطمع
آن اجر و ثواب و نعیم بی حساب که متوقعست و زندگانی نخواهد از بیم وقوع در
معاصی و شهوات و از خوف جور بعد از کور که هیچ وقت از آن ایمن نباشند
ملک زاده گفت چنین است و چنین شخص سزاوار است که او را آرزوی
موت باشد که نجات خویش در آن شناسد اکنون برای من مثلی بزن
درین قوم بازجام عاکف بر عبادت اصنام حکیم گفت مردی را باغی
بود و او را بوستان معمور میداشت و تخم محبت و تربیت او در زمین دل
میکاشت روزی گنجشکی دید بر درختی از کشته میوه ادمی افکند و بعضی
میخورد در خشم شد دام بنهاد و مرغک در دام افتاد چون خواست سرش
ببرد خدای عز و جل او را گویا گردانید باد گفت یقین دانم که ترا از گوشت
من سیری حاصل نیاید و قوت تو با آن یک لقمه نیفزاید هیچ خواهی که مرا
رها کنی تا من ترا بخیری بزرگ و علمی جلیل دلالت کنم مرد گفت
بیار چه داری گنجشک گفت مرا رها کنی ترا سه کلمه از حکمت بیاموزم
که اگر آنها حفظ کنی ترا از مال و اهل و ولد بهتر باشد و بوسیلت آن

کلید خزاین سعادت در چنگ کرد و باغبان گفت بگو تا چه کنم گفت این
سه کلمه نصیحت از من یادگار نگاه دار و مراعات آن بشرط واجب دان پس
اول آنکه آنچه از چنگ تو رفت بر آن اندوه و غم نخوری دوم آنکه آنچه
محال باشد هرگز باور نکنی سیوم آنکه آنچیز که نیابی هرگز طلب ننمائی
باغبان آن سه کلمه ممنون گشته او را آزاد کرد مرغ بپرید و بر شاخ
درختی بنشست و افسوس کنان باغبان گفت اگر بدانی از
چنگ تو چه چیز بیرون رفت از خواب و قرار باز مانی و بیخ غم و اندوه
در زمین دل بنشانی باغبان گفت چه چیز بود گفت در حوصلهٔ من
مرواریدیست غلطان بقدر بیضهٔ غازی یگانه گوهر بحر عمان بقیمت افزون
از خراج هند و ایران اگر بچنگ تو افتادی هرگز در روی زمین
روی حاجتمندی ندیدی باغبان که این سخن شنید آتش حسرت
و ندامت در دلش شعله زدن گرفت ولیکن اغماز کرده خودداری
نموده گفت سخن بیهوده بگذار تا ترا بخانه برم و حرمت و تیمار
تو نیکو بدارم و در رعایت جانب تو دقیقه فرو نگذارم مرغک
گفت ای جاهل خام طمع آن وقت که در چنگ تو بودم مرا نگاه
نداشتی و از آن سه کلمه حکمت که بعذای خود دادم هیچ منتفع
نگشتی نه با تو گفتم آنچه از چنگ تو فوت شد بر آن اندوه نخوری

اینچه

این چه اندوه است که بیهوده میخوری و نه ترا گفتم آنچه نیابی بجوئی این چه محالست
که میجوئی و نه ترا گفتم سخن محال باور نکنی و تو از غایت حرص و
طمع این سخن محال باور کردی چه گونه در حوصلهٔ من مرواریدی از بیضهٔ
غاز بزرگتر باشد وجود تمام اندام من از بیضهٔ غاز خوردتر است این مثال جماعتی
پرست بتها بدستهای خود سازند پس گمان کنند که آفریدگار ایشانند
و محافظت آنها کنند از ترس دزدان و گمان کنند که حافظ و نگهدار
ایشانند و صرف کنند برای صنعت آن مال و اندوختهٔ خود را
و گمان کنند که ایشان را روزی میدهند و از برای ایشان شفاعت میکنند
پس اندوه چیزی دارند که هرگز نیابند و چیزی باور کنند که محال باشد و
صورت نبندد و چیزی بجویند که هرگز بچنگ نیاید چنانچه آن باغبان
جاهل ملکزاده گفت راست گفتی اما تا بحال من همیشه بحال
ایشان عارف بودم و از خیر ایشان مایوس اکنون بگو که خدا چه باید
کرد و آن دین که تو برای خویش اختیار کرده چه طریقت بود گفت
اصل دین دو چیز است یکی شناخت حضرت حق عز و جل و دیگری
عمل برضای او تعالی ملکزاده گفت معرفت حق تعالی چه گونه است
حکیم گفت خدای عزیز یکتا و بی همتاست او را شریکی و انباری
نیست اوست خالق جمیع اشیا و جز او هرچه هست مخلوقست

اوست پروردگار عالمیان و رازق انس و جان و جز او هرچه هست مربوب
و مرزوق و اوست قدیم و جز او هرچه هست حادث و اوست صانع
و جز او هرچه هست مصنوع و اوست مدبر و جز او هرچه هست مدبر
اوست و اوست باقی و جز او هرچه هست فانی و اوست عزیز
و جز او هرچه هست ذلیل زنده ایست که هرگز نمیرد بیداریست
که هرگز نخسبد آگاهیست که هرگز غافل نگردد اکل و شرب و حاجت
و آلت بر او تعالی روا نباشد و عجز و قصور و ضعف و فتور انجا
نباشد دنیا و آخرت موت و حیوة با امر او روان بر آسمان
و زمین و جبال و بحار و اشجار و انهار و انس و جن و وحوش
و طیر تابع فرمان او باشند همه چیز اختراع کرده اوست و کاینات
بیانات ابداع کرده او اوست قایم بذات و اوست منزه از صفات
همیشه در ذات خود کامل بوده و از خلق و ابداع هیچ بر او نیفزود
و دایم بوده است و خواهد بود حوادث در او حادث نگردد و
احوال او را تغییر نه و دوران زمان او را تبدیل نه و از حال بحالی
نگردد و مکانی از او خالی نباشد و هیچ مکان با او مشغول
نباشد و مکانی نزدیکتر از مکان دیگر نبود و از هیچ چیز
غایب نباشد و اوست خداوند عدل و رافت و فضل و رحمت

برای

برای مطیعان ثواب و جنت مهیا نموده و برای عاصیان عقاب و نقمت آماده کرده
از هر که راضی شد سعادت ابدی و دولت سرمدی یافت و بر هر که ساخط
شد نعوذ بالله من سخطه شقاوت لایحصی و خسارت لایتناهی
رو را معین گشت ملکزاده گفت رضای او تعالی بچه حاصل توان
کرد گفت بآنکه فرمان او پاس داری و از امر سر نپیچی و با غیر خدا
آن کنی و آن اندیشی که بر خود روا داری و آنچه بخود نپسندی و
با خلق برفق و عدل و انصاف و حلم و حیا زندگانی کنی و آثار انبیا
و اوصیا و اولیا و سنن ایشان متابعت نمائی ملکزاده
گفت بفرما در تحقیر دنیا و تزهید از دنیا حکیم گفت چون
دیدم دنیا را سرای تصرف و زوال و تقلب از حال بحال و بنای بی بنا و
عهدی بی اعتماد و آدمی در او اغراض با اسقام و مصایب و رنجها و آلام
متالف صحت او بسقم موصول و شباب او بهرم مربوط و ایمنی
او بخوف مقرون و توانگری او بفقر موصوف و شادی او بغم متحول
عزت او بذل مبدل و حیوة او برای موت مقدر زندگانی در او
همچو گلی بی بنیاد و شادی در او همچو نقش بر آب بی اعتماد عیش
او کوتاه و مصیبت او دراز و راحت او اندک و محنت او بسیار
و دیدم آدمی در او هدف سهام حوادث و عرض آلام و مصایب

است دانستم که دل بر او نهادن غایت بی عقلی و احمقی است و مغرور باد گشتن
نهایت جاهلی و بیخردی و استدلال کردم از حاضر او بر حال غایب او و از
ظاهر او بر حال باطن او و از واضح او بر حال غامض او و از آشکار
او بر حال پنهان او و از اول او بر حال آخر او و از موارد او
بر حال مصادر او و از معلوم بر حال مجهول او و از موجود او بر حال
معدوم او پس از غرور او حذر کردم و از دوستی او احتراز نمودم و در اثنای
اگر شخصی با او مشغوف و مغرور است و بنعمت او مغبوط و مسرور
ناگاه ورق بگرداند و سختی و مصیبت پیش آرد و عزت بمذلت
مبدل گرداند و صحت ببیماری و خوشی بسختی و فراخی بتنگی و جوانی
به پیری و غنی بفقر و نعمت بضر و سرور بحزن و فرح بترح و حیوة
بموت منغص گرداند پس او را در حفره گذارند و بخاک و سنگ
بینبارند و او را بعمل او رها کنند بیکس و تنها دور از دوستان
و اقربا هیچ کس او را یاری نتوانند و او را دستگیری و دادرسی
ننماید نه مال و اسباب و اهل و اولاد و دیگری بجای او
اختیار کنند و هیچ از او یاد ننمایند گویا هرگز روزی در زمین
نبوده است و گویا هرگز با دوستی همنشین نبوده اف
براین دنیا اف براین دنیا ملک زاده بگریست گفت اف

برای دنیا

برای دنیا و بان کس که باو فریفته و مغرور گردد چیست حال او این بار زاری حکیم
یاد کن از این حدیث که شفای سینهای دردمند در آنجاست حکیم
گفت عمر کوتاه است و مدت قصیر ارتحال از دنیا نزدیک است
و مصطحب باد حقیر شب و روز برای فنای ما می شتابند و ماه
و سال سعی در قطع رشته آمال ما مینمایند اجل هر چند دراز کشید
لابد روزی برسد اقامت در دنیا هر چند بسیار باشند روزی وقت
کوچ بیاید آنچه در او جمع کرده اند تفریق دهد و آنچه بنا کرده اند
خراب کنند نام شخص از زبانها بیفتد و یادش از خاطرها برود
فرزند یتیم گردد و زن بیوه نشیند و مال هر طرف پریشان
گردد و دوستان گریان گردند و دشمنان خندان شوند ملوک را
از اریکه و سریر فرود آرد و امیر را از بالای دنیا و جاه
بزیر افکنند و جسدها کهنه گردانند و استخوانها بریزاند عهدها
از یاد بنهند و آثار سلاطین مندرس گردانند و عظام کرام و
قبور عظام و مساکین اشراف و لئام با خاک یکسان کنند نه
شاه را از گدا فرقی بماند و نه فقیر را با توانگر تفاوتی پدید گردد
و از صغیر و کبیر و شریف و وضیع بجز مشت خاکی برنیاید و از
و از آن مشت خاک خشت و کوزه سازند کجا رفتند رایان هند

وشاهان ایران وقیاصرهٔ روم واکاسرهٔ فرس وخواقین ترک وفراعنهٔ مصر
وتبابعهٔ یمن وعمالقهٔ شام کجا رفتند اصحاب وقوم عاد وثمود واصحاب ایکه
وقوم نوح کجا رفت ملک جمشید ونمرود کجا رفت تخت سلیمان
ابن داود چون طعمهٔ خود استیفا نمودند ومدت خود دنیا تمام کردند
افکنند بر ایشان کمانهای مرگ تیرهای فنا ورحلت ازین سرای
از ایشان خالی ومعطل ماند وملک ومملکت با دیگران مبدل گشت
وهر کس در گرو جزای عمل وپاداش کرد از خویش بماند وبدان
گرو وابست پس بر مرد عاقل از سیاست وتدبیر نفس خویش باید
وامر دین خویش باصلاح آرد چنانچه ملوک عاقل وامیران مدبر
امر عامه ورعیت باصلاح آرند ~~چنانچه ملوک حامی~~ آورند وایشان را
براه انصاف واحقاق میخوانند مطیع را پاداش میرسانند
وعاصی را عقوبت مینمایند همچنین هر شخصی باید با نفس خویش
برای نوع معامله کند اگر فسادی بیند در اصلاح آن بکوشد
واگر زیانی بیند در رفع آن سعی نماید وخود را از شهوات نفسی
ومتابعت هوای طبع باز دارد وپیوسته مراقب احوال خویش
باشد وحساب خویش هم درین سرا از خود باز ستاند اگر
از نفس خویش نیکی بیند او را به نیکی جزا کند وبثواب وعده

دهد واگر بدی بیند نماید او را بران عقوبت وگوشمال دهد و
خوار وذلیل گرداند وبر او سخت گیرد وبر او خندد وهر دو کار که
او را پیش آید هر یک که از هوای نفس دورتر باشد آن اختیار نماید
وگناهان خود بزرگ شمارد وهیچ خود نه باشد که هر جهل اندک
ولی بسیار او هلاک کند وحسنات وطاعات خود خورد شمارد هر چند
بزرگ باشد که هر که طاعت خود بزرگ بیند آن طاعت خورد شود
بلکه نفس معصیت گردد وحذر نماید از عجب واستکبار در نفس او
زاد باید که حق سبحانه وتعالی عجب واستکبار از عباد مبغوض داشته
هر دو را عز وکبریا برای خود مخصوص ساخته وابلیس از یک عجب
که گفت وانا خیر منه از میان فرشتگان وملائکه گرد وبیان برانده وبر
گردن او طوق لعنت وغل شقاوت الی آخر الابد عاید وبر همه کس
واجب باشد بقدر مقدور سعی در عبادت وطریق مجاهدت نماید
واگر از بسیار مجاهدت آید آن کم حقیر شمارند و شایند طاعت
یک به هزار رسد وا خدای خویش نیک روشنند وبقدر دست رس
کار بندگی بپای دارند وخود را یکبارگی محجوب ومطرود دیده اند که سعی
از طاعت وسعی یکباره کشیدن وخود را محجوب درگاه حق تعالی
دیدن وفتنه ایست از بزرگترین فتنهای شیطان که آنرا رسیده

عبادخان را از درگاه او دور اندازد و اسباب شقاوت
و نعبات ایشان از حضرت حق تمام سازد و آدمی از مکر و فتنه
جز به دستیاری عصمت و توفیق حضرت باری خلاص نیابد که
ایشان را فتنه از سلاحهای پوشیده و مشکل شیطان است و
او را دو سلاح دیگر است که هم از مواضع سلاح او است تا آنکه
در دل شخصی عاقل افکند که او را از عقل و بصیرت او هیچ نکشاید
و هیچ آدمی را راه تعلم و معرفت نباشد پس دل از تحصیل علم و دین
و طریق اصحاب یقین بپردازد و کار لهو و بازی و شهوات
و مناهی پیشه سازد و اگر سلاح ۹ او کارگر نیاید سلاح دوم
بدست جلادت و مکیدت برگیرد و با شخص وسوسه آغاز در شبهه کند
در راه علم و عقل او در اندازد و چون او را در طریق علم
و تفکر بعضی مشکلات و شبهات روی نماید که بصیرت او در آن
نافذ نگردد و او را الحاح حیرت و تحیرت عارض گردد با او گوید
نه بینی که این کار به عقل راست نیاید و از علم و جهد تو هیچ نکشاید
چیز بیهوده خود را رنجه دار چون با این فعل تحقیق زور
سر پنجه ندارد پس مرد عاقل باید که از حذر و احتراس از این
رقمها فتنه اساسی نگاه دارد و بر هیچ قول و فعل و رای

او اعتقاد

او اعتقاد ننماید و بدان که شیطان اکثر مردمان را در این زمان از راه حق دور افکنده است
و اساس اعتقاد و تحقیق دین واوصیا از بیخ برکنده است پس حذر کن از این
قوم و صحبت ایشان در گاه و بیگاه ان تطع اکثر من فی الارض
یضلوک عن سبیل الله و مردم در زمان دولت ضلالت بر چند
طبقه باشند قومی بر صفت بهایم از اعتقاد و طعام چشم بر آب
و علف داشته باشند و جز این حیوان حاضر چیزی نشناسند اولئک
کالانعام بل هم اضل سبیلا و قومی بر صفت سباع ضاریه
وحوش عادیه همت ایشان بر سلب و نهب و غضب اموال و قهر نفوس
مقصور و نیت ایشان بر طلب تجبر و استکبار و علو در ارض و فساد
محصور باشند و قومی بر عادت خوک و کلب و زاغ و غراب مردار خوار همت تابع
نفس و هوی و حب شهوات و لذات باشند با همه مکاره و قبایح و غرور
و آفت که با آن شهوات فانیه مقرون است هیچ از آن شکیبا و صابر
نباشند و قلیلی از مردم مانده اند که بر صراط مستقیم دین و طاعت و بر طریق
سوی عدل و حکمت ثابت و قایم اند و بقاء ایشان آثار علم
و دین در زمین باقی و حجت خداوند عالمیان بر آدمیان ثابت است
و لیکن اکثر ایشان خایف و مغمور باشند نه ظاهر و مشهور ملک زاده
گفت خدای عز و جل بر این وصف که چنان وصف کردی که مگر

... در پرسش عیان من بینم حکیم گفت

[illegible]

اورا بچشم عیان می بینم حکیم گفت خدای عزیز از آن برتر است که وصف
او بدین یاد عیان شود مقدس و منزه است از آن که برؤیت موصوف
گردد یا عقول که صفات او بشناسند یا زبانها احصاء ثنای او توانند
یا اندیشه های به جلالت و عظمت او رسد یا علم آدمیان بجناب کبریا
او راه برد او بسته خداوندی که از عقول محتجب گشت چنانچه از ابصار
و از اوهام مستتر شد چنانچه از ابصار و اوهام مستتر شده هر که ادراک
وصف کند با مخلوق تشبیه کرده باشد و هر که اندیشه بر ادراک
ذات او گمارد او را ممکن پنداشته باشد عقول از ادراک ذات
او بقصور خویش معترف است و اوهام از تعقل صفات او بعجز و
ضعف متصف ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم و از هر چه دیده ایم
و نوشته ایم و خوانده ایم هیهات ما کجا و وصف ثنای او کجا ما کجا
و عهد آلاء او کجا آدمیان بلکه ملائکه و کروبیان علم بذات او ندارند
و حقیقت صفات او نشناسند ولیکن از راه نظر در عجایب آیات
و انفس و آفاق بجلال حکمت او راه برند و از طریق مصنوعات
و عجایب لعد ارضین و سموات بکمال قدرت او اعتراف
نمایند ملک زاده گفت این بحث بیان نما گفت هر که اثری دید
از آن بر وجود مؤثر استدلال نماید و هر که صنعی عجیب مشاهده نمود

کمال

کمال صانع از آن استنباط نماید ان البعرة تدل علی البعیر و آثار الاقدام
تدل علی المسیر فسماء ذات ابراج و ارض ذات فجاج اما تدلان
علی الصانع العلیم الخبیر ملک زاده گفت ای حکیم مرا خبر ده که آنچه
درین جهان است از شرور و آفات و اسقام و اوجاع و مکاره
و مخاوف خدای قدیر را تقدیر کرده است و بحکم او و قضای قدیم
است گفت بلی هر چه در جهان هست از خیر و شر و نفع و ضر به قضا
و قدر او مربوط است و بحکم و مشیت او منوط که اگر خواستی شر و ضر
از جهان برانداختی و همه کس را از معصیت و جور ممکن نساختی
ملک زاده گفت که حق تعالی عباد را چه حال دارد حکیم گفت ایزد
منان از معاصی ایشان بیزار است و از ایشان بطاعت
و نیکوکاری رضامند بود و جبر با مثال امر خود نفرماید و ثواب
جز بر طاعت نبخشد و عقاب جز بر معصیت نکند گفت برای
من بگو عادل ترین مردمان کیست و جابرترین کیست و زیرک ترین
کیست و احمق ترین کیست و بدبخت ترین کیست حکیم گفت عادل
ترین آنکه انصاف خلق و خلق از نفس خود بدهد و جابرترین
آنکه جور و عدل نشناسد و عدل با او و حکیم جور داشته باشد
و زیرک ترین آنکه از دنیا توشه آخرت بردارد و احمق ترین آنکه دنیا

مقصود نیست وقبول همت او باشند ونیکبخت ترین انکه عاقبت او بخیر مختوم گردد وبدبخت
ترین انکه عاقبت عمل او بشر مختوم گردد پس گفت هر که با مردم چنان
سلوک کند که رضای خود درو ادا داد وخدا را مطیع باشد وخدای عز وجل علیم
بر وساخط گردد پس گفت قبیح ترین همه چیز کار حسن هر چند از بدکاران
صادر گردد و حسن ترین همه چیز کار قبیح هر چند از نیکوکاران سر برزند
ملک زاده گفت باخبر بگو که کدام مردم بسعادت اولی واحق باشند
وکدام بشقاوت اخری والیق بلوهر گفت اول بسعادت و دخول
جنت مطیعان امر ونهی حضرت حق تعالی باشند واولی بشقاوت
ونار عاصیان فرمان رب الارباب ومتابعان شهوات نفس باشند
ملک زاده گفت کدام مردم بطاعت نزدیکتر باشند گفت انان
که عزم ایشان در دین قوی بود وبر عمل صالح وحسنات صبور
واز متابعت شهوات وسیات دور باشند ملک زاده گفت
حسنات کدام است وسیات کدام گفت حسنات صدق
نیت وقول طیب وعمل صالح وسیات سوء نیت وقول
نالایق وعمل ناصالح گفت صدق نیت چه باشد گفت
اقتصار در همت گفت قول طیب چه باشد گفت احتراز کردن
گفت عمل صالح چه باشد گفت احتراز از معاصی گفت بگو

اقتصا

هو

اقتصار در همت چیست گفت تذکر زوال دنیا وانقطاع او واحتراز
از انچه در اخرت موجب تبعت است گفت سخا چیست گفت عطا مال
در راه خدا گفت کرم چیست گفت تقوی وحذر از مخالفت
امر خدای تعالی گفت بخل چیست گفت منع حقوق از اهل آن
واخذ حقوق نه از وجه آن گفت حرص چیست گفت اخلاد بدنیا
وچشم داشتن بمتاع وزینت این سرا گفت حمق چیست گفت اعتماد
بر رذایل ومیل بغفلت گفت صدق چیست گفت اگر شخص با خود دروغ
نگوید وخود را بغرور دنیا مغرور نگرداند گفت کدام مردم کاملترند در عقل
گفت هر که کاملتر است در عقل گفت که کاملتر است در عقل
گفت هر که بیناتر است بعاقبت کارها وشناساتر است بانها
که قاصد دین او نیند از خصال عقل او گفت این خصال کدامند
گفت حرص وغضب وحسد وحمیت وشهوت وریا ولجاج گفت
ازینها که برشمردی کدام یک در دین شخص افتد واضر باشند
گفت اما حرص خوشنودی او کمتر واسف بیشتر بود واما غضب
جور در حکم او بیشتر وشکر او کمتر وموجب دشمنی بود واما حسد در او
بدگمانی وبدبینی بیشتر بود واما حمیت لجاج او بیشتر باشد واما ریا
خدیعت او بیشتر وکیدت او پنهانتر وقول او دروغتر واما لجاج

خصومت او مانده کرداند و راه عذر و اصلاح ببندد گفت کدام شیطان
در اهلاک آدمیان ابلغ است گفت پوشانیدن شیطان در نظر
ایشان نیکوئی و بدی و ثواب و عقاب و عواقب امور در ارتکاب
شهوات گفت بچه چیز آدمیان ازین کمیدت برهند و بکدام آلت
شیطان را مغالبه توانند گفت بعلم و علم و عقل و حلم و صبر و شکر
و امید ثواب و خوف عقاب و یاد فنای عالم و قرب اجل
و نگاه داشتن کارها تا پای در تخریج ما نکنند و از احوال ماضی
و احوال مستقبل اعتبار نماید و اختیار عادات نیک و احتیاط
از عادات بد و قنوع و تسلیم و اکتفا بکفاف و رضا بقضا سخت
گرفتن و از حد در گذشتن و تسلی شدن از آنچه از دست بیرون رفته
است و بکوشیدن آنجا که کوشش نفع نه بود و غافل شدن از عواقب
امور و اختیار رهبری بر ضلال در شدن بر عرف و اقرار دادن و در نفس
و یقین شناختن که یاد داشت خیر جز با ملک و یاد داشت شر شر و شناختن
حقوق و حقوق تقوی و نصیحت با خلق خدا و گفت نفس از
ابتاع هوی و حمل امور بر رای صواب و اخذ بحزم و دور اندیشی
و جهد و قوت پس اگر در بلا افتند معذور باشند که زاده گفت

کدام خلق

کدام خلق کریمتر و عزیزتر است گفت تواضع و نرم خوئی در راه
حق عز و جل گفت کدام عادت نیکوتر است گفت
وقار و همواری گفت کدام شیمه فاضلتر است گفت حب صالحین
گفت کدام ذکر راجح‌تر است گفت امر معروف و نهی
از منکر گفت کدام خصم لجوج‌تر است گفت از گناهان بریدن
که هوای نفس در انست گفت بگو کدام فضل فاضلتر است
گفت رضا بکفاف گفت کدام ادب نیکوتر است گفت
ادب دین گفت چه چیز جفا کارتر است گفت سلطان عامی
و قلب قاسی گفت چه چیز دورتر است از غایت گفت چشم حریص
که از دنیا سیر نگردد گفت چه چیز عاقبت او نومیدتر است
گفت رضای خلق جستن بسخط خالق تعالی گفت چه چیز زود گردنده‌تر است
گفت دلهای ملوک برای دنیا گفت از فجور کدام فاحش‌تر است
گفت با خدای تعالی عهد دادن و غدر کردن گفت چه چیز زودتر
منقطع گردد گفت مودت فاسق گفت چه چیز جور او بیشتر
است گفت زبان کاذب گفت چه چیز سخت‌تر پنهان گفت
شر ریاکار فریب طلب گفت چه چیز بدنیا مانندتر است گفت

خواب خفتگان گفت کدام مردمان فاضلترند از رضا
گفت آنان که نیکوترست ظن ایشان بخدای تعالی
و پرهیزکارترند و از یاد خدای و موت و انقطاع مدت
کمتر غافل میشوند گفت چه چیز از دنیا قرة عین درویش است
گفت فرزند خردمند و زن معین بر کار آخرت گفت
کدام دردی درمان ترست گفت فرزند بد و زن بد
که از ایشان خلاصی نبود گفت کدام آسوده‌تر با راحت
ترست گفت خشنودی شخص بنصیب او از دنیا و انس او
با صالحین و حکما ملک‌زاده گفت یا حکیم توجه و دل با من دار
که از تو سوال از همه اشیا نزد من بعد از آنکه خدای متعال
مرا بینا گردانید بامر دین و ایمان و خلاص داد از هر گونه
فتن و طغیان حکیم گفت بپرس گفت چه گویی در حق کسی احکام حج
که از خوردی ملک و سلطنت یافت و بر عبادت تربیت گرفت
و بر جهالت از حق و طلب لذات و شهوات رشته گشت آن
جهالت و ضلالت بجای غذای تن و روح او شد تا نهال
تن او بغذای جهالت بالا گرفت و شاخ و اوراق جهال در آب

و هوا و متابعت شهوات و نشو و نما یافت شیطان حب دنیا
در چشم او زینت داد و اتباع ملت و سیرت آبا در نظر او
مستحسن نمود پس از امر آخرت و خاتمت غافل و ذاهل ماند
و از فنا و تقلب و غرور دولت و کامرانی روز آینده خوار
گرفت و بکار آن را و امر خویش بعد از موت استخفاف
نمود از غلط رای و خبث طینت و سوء عقیدت پس عداوت
دوستان حق از صالحین و ارباب دین و قومی
در کمین زوال دولت و انقطاع مدت او بنید و انتظار
ظهور فرج بزوال او میکشند ابلیس در دل او شیرین کرد
آیا طمع داری از و بعد از آن که عمری دراز بر آن سیرت
و طریقت بسر برد و آن طمع و خود و آن دین و آیین در او
ملکه گشت که براه حق مستبصر گردد و از آن جهالت و ضلالت
رجوع نماید و صراط مستقیم دین قویم و حکمت عادله اختیار
کند و طریق سعادت و حسن خاتمت سپرد پس سعی کند
در آنچه موجب غفران ذنوب گذشته و نجات و ثواب
در روز آینده گردد حکیم گفت مصداق این صفت و غرض

تو ازین مسئلت شناختم ملک زاده گفت این قدر از تو
بسیار نباشد و در جنب علم کامل و فهم غایر تو کم نماید حکیم
گفت صاحب صفت ملک است و باعث تو بر این مسئلت
کمال اهتمام و عنایت تو بر رشد و هدایت اوست و غایت
خوف شفقت تو از عذاب وعید و عقاب عتید بر اهل بیت
و سیرت اوست و نیت تو ثواب و رضای حضرت رب الارباب
در ادای حق الوالدین و رعایت جانب خیر و صلاح او و شفقت
بر او از گرفتاری بلا و عقوبت روز قیامت و در روز حسرت
و ندامت و روز مصیبت و بلیت و روز نکبت و شدت
روزی که بلای او را انقطاع نیست و مصیبت او را پایان نه
عذاب او را آخر نه و از عقوبت او راحت نه ملک زاده
گفت از آنچه در خاطر من گذشت بحرف بیش و کم نگشت
اکنون از خویش در این باب با من بگوی و تدبیر این کار هر چه
مقدور بشر بگوی که این غم عیش من تلخ کرد و زنده گانی
من از این بیم منغص گشت و ترسم موت او را بر این حالت
در یابد و بر این ضلالت از جهان بیرون برد پس او را

بچنگ

بچنگ حسرت و ندامت و عقوبت ابد سپارد بعد از آن
مرا هیچ تدبیر و هیچ چاره در کار او نماند حکیم گفت رای ما
آنست که هیچ مخلوقی را از رحمت خالق رحیم دور نگردانیم
و هیچ کس را از روح پروردگار نومید ندانیم هر چند او را گناه
عظیم و جرم جسیم بود هم که چنگ در دامان رحمت او زند
خایب نماید و هم که چشم بر عفو و فضل او داشته باشد خاسر نگردد
و هم مجرم را امید است که لطف ازلی دستگیری کند و او را
از بادیه جهالت و ضلالت بیرون آرد و هم عاصی را چشم
داریم که فضل ابدی دادرسی نماید و توفیق توبه و استغفار
از حضرت او بیابد و حکایت کنند غرض ازین حکایت
آنست که بسیار کس بوده که از اول بر طریق ضلالت رود پس قاید
توفیق او را بطریق هدایت دلالت کند با فایده دیگر که ازین
حکایت مستنبط میگردد از جمله آنکه آثار عدل و احسان و ظلم
و طغیان از سلاطین زمان تابع نیت و اعمال مردمان است
و ایضا هر کس نعمتی یابد و شکر آن نگذارد آن نعمت
بعقوبت مبدل گردد در زمان پیش پادشاهی بود در علم و دانش

بلند پایه و در انصاف و عدل بلند آوازه در رعایت رعیت و سیاست
شرط واجب نگاه داشتی و تخم محبت و شفقت در دلهای رعیت
کاشتی همت حق ببقای او معطوف بود و نفوس رعیت بر ولای
او مقصور دیرین صفت زیست تا پس بجوار رحمت ایزدی
پیوست رعیت و اهل مملکت بر فوت او تاسف داشتند و بسیار
خوردند و بسیار خوردند و بسیار نوحه و زاری از مفارقت آن
ملک معدلت گستر خیراندیش کردند و از وی فرزندی و خلفی
قایم مقام نماند مگر طفلی که یکی از زنان او در شکم داشت منجمان
و کاهنان زمان حکم نمودند که آن جنین پسری عالمی که خواهد
بود و بر ایشان ملک و سرور خواهد بود و مطابق قول ایشان
اتفاق افتاد و آن زن پسری نیکو منظر بزاد اهل مملکت
در بشارت آن مولود فرخنده روز دیگر سال تمام عید
و شادی نمودند و طریق سرور و فرح و ملاهی و مناهی
به بودند و داد عیش و عشرت و فرح و طرب دادند
و راه غفلت از طاعت بر الوهیت و متابعت شهوت
بر روی عالمیان گشادند ارباب فقه و حکمت و علمای ربانیین

دلاوگر

این حرکت از ایشان نپسندیدند و از شان قوم بسبب ارتکاب مناهی
و ملاهی رنجیدند و زبان ملامت و اعتراض بر ایشان گشوده گفتند
خدای عزوجل شما را نعمتی چنین کرامت نمود و شما شکر از آن ابلیس
خشنود نمودید و درهای شقاوت و ضلالت بر روی احوال خویش
در دنیا و آخرت گشودید چه شایسته باشید که خداوند این مولود را
باعث و سبب انتقام شما گرداند و برای فتنه و تعذیب شما
برانگیزاند گفتند ای هادیان دین و دلیلان حضرت رب العالمین
بگویید ما را در مکافات این تقصیر چه باید کرد و تدارک این خلل
و زلل چه عذرخواهی باید نمود تا فرمان شما را همچو جان در بر گیریم
و امر شما را همچو حلقه در گوش جان کنیم گفتند چنانچه در متابعت
شیطان طریق عصیان و طغیان سپردید و در رضای او خوض
نمودید اکنون باید هم چندان آن خداوند رحمان بگذارید و در
شکر نعمت او سعی نمایید و بازوی جد و جهد بطاعات و اتباع مرضات
او گشایید و در راه انابت و مغفرت از نفوس و اموال بروان
آیید گفتند ای هادیان راه حق با ما راه رفق و مدارا مسلوک

دارید و ما را بآنچه بیرون از طاقت ماست معذب مدارید گفتند ای
جاهلان نابکار چه گونه در طاعت ابلیس و متابعت هوای
او طریق نشاط و اجتهاد مبذول داشتید و در طاعت رحمان
و متابعت رضای او از خود بعجز و قصور اعتراف مینمائید گفتند
ای امامان حکمت مدار و ای راهنمایان ملت شعار نفوس
ما بر حب شهوات مفطور است و قوای ما بر طلب لذات مجبول
مجبور و ابدان ما از ارتکاب مشاق عاجز و نحیف و نیات
ما از مجاهدت طاعات قاصر و ضعیف با ما برفق و تلطف
فرمائید و از ما بآنچه طاقت و توان ماست اکتفا نمائید تا
از اموال و نفوس خویش بآنچه دست رس باشد در طاعت
خدای عزیز بکار داریم و بآنچه مقدور باشد بیش و کم مکافات
تقصیر خویش بگذاریم بر ما سخت مگیرید و ما را فتنه مکنید گفتند
ای قوم سفینه از عین سفاهت و مخزن جهالت است
که طاعت رحمان گران شمردید و معصیت سبک و آسان
گرفتید در کار حق ضعیف باشید و در کار شیطان زفت آیید در

متابعت

متابعت هوای نفس ده مرده بکوشید و در جستن رضای حی قیوم
جان بکار ندارید گفتند ای عارفان حقایق دان و رموز
دانان حکمت عنوان با ما ضعیفان از این غلظ جفا و شطط
بگذارید و ما را بر ضعف و ناتوانی ملامت و سرزنش منمائید
بلکه با ما طریق سنت الهی مسلوک دارید و از نفوس و اموال
ما بعفو رضا دهید اگر ما خدای عز و جل بقدر استحقاق ربو
بیت و جلال الوهیت او طاعتی نتوانیم و خدمتی نگذاریم
فضل بی غایت و رحمت بی نهایت او اندک ما بعوض بسیار
برگیرد و بضاعت مزجات ما در قحط سال عمل از ما بپذیرد
اگر او را چنانچه شاید بقدر اهلیت خداوندی او عبادت نتوانیم
ولیکن بر اندازه عجز و ضعف خویش خدمتی ظاهر کنیم
و از رحمت بی غایت او تمهید معذرتی نمائیم نه آن پادشاه
قادر بضعف و عجز ما شاهد و ناظر است و آن ملک حاکم
بناتوانی و بیچارگی ما مطلع و عالم است و امید داریم
که اگر ما در خور خویش گناهی آوریم او در خور خویش رحمت و مغفرت از ما دریغ

ندارد و از محض فضل و کرم خویش جرم بزرگ ما باندک عمل ببخشد و اعلی
چون این سخن شنیدند سر تسلیم پیش افکندند و اقرار بصدق
مقال و صواب آن حال نمودند و از ایشان بآن راضی شدند
که بقدر میسور در جمیع سعی در تدارک آن اختلال و معذرت
از انحال نمایند پس آن قوم صلای طاعت و انابت در دادند
و ابواب استغفار و معذرت گستردند و آنچه دستور رسم
ایشان بود از صلوة و صوم و صدقات و خیرات بکمال
کامل بجای آوردند   دران مولود سعادت
انجام که نصف عمر بصفت غفلت و هوا پرستی زندگانی
نماید و نصف دیگر لوای طاعت و عدالت و رافت و رحمت
و هوشمندی برافرازد چنین بکمال بگذشت که همان گفتند
حال رعیت در میلاد این مولود ایشان دیدند که این ملک
زمان فاجر و بدکار باشد و بعد از آن صالح و نیکوکار گردد و اول
متجبر و متکبر باشد پس متواضع و متذلل گردد و اول طریق
لهو و لعب و متابعت شهوات سپرد و بعد از آن بهدایت توفیق
واشارت

واشارت عقل طریق بندگی حق و انابت و عبادت گیرد
و منجمان نیز همین سخن گفتند و چنین پیر بزرگ گشت بصفت
جباران و گردن کشان جور و ظلم در گرفت و بر عادت هوا پرستی
راه معاصی و شهوات می سپرد و غفلت شباب و غرور جوانی
و قدرت سلطان و کامرانی او را بر مطاوعت شیطان و سلوک
طریق ظلم و عصیان میداشت و در اتباع شهوات و لذات
نفس علم و عصیان میداشت و غفلت برافراشت
تا سی و دو سال بر اینمنوال از عمر او بگذشت پس روزی جشنی
بزرگ ساخت و جمیع زنان امرا و حشم و خیل و خدم و خواتین
دلبران سراپرده حرم و دوشیزگان مه طلعت زرین کمر و اسپان
تازی با مراکب زر و بر این قیاس اسباب دیگر دران مجلس جمع
نمود همه لباسهای فاخر و جامهای ملون در بر و پیرایه و زینتی
که در جهان از آن بهتر نشان ندهند و داستان جشن جمشید نیز
او مختصر شمرده بود امر کرد تا مجلسی مقابل مطلع آفتاب ساختند
زمین آن از صفایح طلا مزین با انواع لآلی و جواهر های بطول صد دست
به

ذراع و بعرض شصت ذراع سقف و بستر و زیر و زبر آن همه از لعل و جواهر
ترتیب و تزیین داده و امر نمود که هر گونه متاع نفیس از خزاین بیرون
آورند و آنجا بگسترند و خوانها از هر گونه نعمت پیش مجلس چیدند و همه
لشکریان و نزدیکان و درباریان و کاتبان و بزرگان اهل مملکت
و علما و دبیران در بهترین هیأتی و زینتی حاضر کردند و سرهنگان
و امیران با سلاح گران بر اسبان تازی صف بصف جا بجا
با شمشیر و کمان و خیل سلاح خود برای عرضه دهند پس منظری
رفیع برآمد تا تفرج آن زینت و عدت نماید چون بر ایشان مشرف
شد آن قوم همه یکبار بروی در افتادند و پیش او بر زمین سجده
بردند ملک با بعضی از نزدیکان خود گفت از مملکت خود
بهیأتی نیکو و زینتی تمام نظر کردم و منظری خوب و جائی مرغوب
توجه نمودم اکنون باقی ماند اینکه نظر بجمال خویش کنم و صورت
خود در آینه مراد ببینم در محاسن خویش
پس یکبار از مستی غفلت و هوا پرستی بهوش آمدند و دل از
کار دنیا و این پنج روزه ملک بی بقا برداشتن و اعراض گرفتن

او را خاصان

و در
او را خاصان و جواب دادن ایشان پس آینه خواست و در وی
جمال خویش مینگریست ناگاه موئی چند سفید در محاسن خویش دید
که همچو ستاره روشن در دل شب میتابید از آن حال سخت در هم
و متألم شد و اندیشه مرگ و فنا ملک و دلش را فرو گرفت و یاد
ارتحال از جهان فانی و انقطاع ایام زندگانی و سپری شدن
روزگار جوانی و سرآمدن مدت دولت و کامرانی چنان با غم
در آمیخت که قرار از جان و سکون از دل و رنگ از روی ملک بگریخت
آن موی سفید جهان روشن در چشمش سیاه کرد و روز خوشی و نشاط
شادمانی بروی تباه افواج غموم و هموم بر خیل دلش بتاختند و کفتر
فرح مسرت و غرور بصفیر آن سفیر از آشیان دلش بپرید
ناگاه از گلستان عاطفت الهی و شهرستان فیوضات
نامتناهی نسیم عنایتی وزیدن گرفت و بارقه هدایتی درخشیدن
ملک آه سرد از دل پر درد برکشید و انگشت تأسف بدندان گزید
و با خود گفت اینکه موی سفید پیام مرگ و زوال و قرب وقت
ارتحال در گوش من میگوید و حدیث فنا و خروج از دار دنیا

نامهٔ

والقضای اجل وقرب موت با من بر آتشی بیان میکنند از بیاض این
آیت نومیدی میخوانم و از دیدن این رسول امارات ناکامی فهم
میکنم و از زبان این سفیر اجل ندای مرگ طول امل میشنوم
افسوس که عمر بغفلت گذاشتم و ازین جهان توشهٔ سفر آخرت
بر نداشتم و دریغ که ایام لذت و نشاط همچو برق و باد بگذشت
و تبعات و عقوبات لازم بماند ای دریغا غایت از کس باریم
عمر ضایع گشت از بیکاریم تا توانستم ندانستم چه سود چون
بدانستم توانستم نبود و بالجمله از آن سفیدی در موی مو به سر گرفت
و از آن روشنی در روی جهان پیش چشمش سیاه گشت و گفت
این مقدمهٔ موت و رسول فناست که هیچ حاجب او را مانع نیارد
شد و هیچ حارس او را حاجب نتواند شد حصون منیعه او را
منع نتوانند و جنود مجنده او را دفع نتوانند چه زود گذشت ایام
بهجت و کامرانی و مدت سرور و شادمانی امنیت رباینده
و جوانی و قوت و زایل کننده عزت و شروط و تفرق دهندهٔ
مال و جمعیت و قسمت کننده میراث و تباه کننده معاش

دمادم

و دمادم لذات و ناقض عمارات و پست کننده قدرهای بلند و خوار
کننده رویهای ارجمند با خویش نزد من بگشاد و دام خویش در راه
من بنهاد پس از مجلس خویش فرود آمد پیاده پا برهنه سوگوار و دل
فگار و نزدیکان و لشکریان و اعیان مملکت را که خواند و با ایشان
نزدیک صحیح
گفت ای قوم سلوک من با شما چگونه بود و حال من در ملک داری
با شما بر چه طریقه گذشت گفتند ای ملک محمود نعمت تو بر ما
بزرگ است و حق تو بر ما عظیم و این جانهای ما در راه
تو مصروف است بر نصرت و ولای تو معطوف است انچه فرمایی
بجان مطیع و فرمان برداریم گفت دشمنی سخت مخوف طالب
من شده است و قاصد جان من گشته است و میبینم که شما
او را مانع نمیشوید و از من باز نمیگردانید تا اینکه من نزدیک
و بجنگ من فرود آمده و من شما را برای روز سختی مهیا میداشتم
و بر شما غایت وثوق و اعتماد داشتم و دوست و مدد
کار خود میپنداشتم گفتند ای ملک این کدام دشمن است
که ما نمی بینیم آیا او را دیدن میتوان یا نمیتوان گفت اثرش دیدن

میتوان و اما عیش و بدن پهلوان گفتند ای ملک ما این کردیم با شما
وسلاح و عدت و کثرت چنانچه می بینی و ما صاحبان عقل
و دانشیم و شکر تو و اطاعت فرمان تو بر خود واجب شناسیم
آن دشمن را با بنیهای شر او کفایت کنیم و او را از بیخ و بن بر کنیم
گفت بلکه بشما عظیم مغرور گشتم و اعتماد و امید خویش نزد جای خود
نهادم که شما را در عدت و ذخیرت می پنداشتم و پیش روی بلا
سپر و جنت انگاشتم و از خاصان و امینان و معتمدان
خود شناختم و کنوز و اموال خویش در راه شما در باختم و نقد عمر
صرف شما نمودم و درهای امانی و آمال بر روی احوال شما
گشودم و شما را باکرام و احسان خویش بلند مرتبه گردانیدم
و بخود غایت اختصاص و محرمیت دادم بامید آن که مرا
از دشمنان نگاه داشته و محافظت نمائید و با من طریق وفاداری
و حق گذاری بجا آئید و بعد از آن برای هر دو نوبت شما حصاری
حصین بنیاد نهادم و اقسام سلاح و ساز جنگ آماده کردم
و خاطرهای شما از غم معاش برای کوشیدن بخصمان فارغ
ساختم

ساختم و هیچ در خاطر من نمیگذشت که با این حال مرا از دشمن بیست خوف
و بیم بود یا با حوادث و آفات روزگار را ره بقواعد بنیان من یابد
در حالی که شما گرداگرد من فرو گرفته اید همه خداوندان قدرت و
نجدت و شوکت و صولت و اکنون خیل دشمن بام و در من فرو گرفته
و بوم و بر ملک هستی من احاطه نموده و شما بر دور من ایستاده
این حال می بینید و دیده می انگارید و می دانید و ندانسته می پندارید
اگر این از راه ضعف و عجز شماست پس چه غلط کردم که شما را اصحاب
قوت و قدرت پنداشتم و چشم یاری و نصرت از شما داشتم
و اگر از راه اغماض و اغفال شماست پس خطا کردم که شما را
اصحاب وفا و نصیحت انگاشتم گفتند ای ملک آنچه ما را طاقت
آن در دفع آن باشد و قوت بر رفع آن داشته باشیم فرو نگذاریم که پیرامون
تو گردد و ملک ترا از آن آسیب رسد ان شاء الله تعالی و ما زنده باشیم
و اما دیگر از قوت ما بیرون باشد و علم ما بآن محیط نگردد عذر ما آنجا
واضح بود ملک گفت نه من شما را برای دفع دشمن مهیا داشتم
و حصن حصین خویش می پنداشتم گفتند بلی گفت کدام دشمن از من منیع

کنید آن دشمن که ضرر رساند یا اگر ضرر رساند گفتند اینکه رسول مرگ
و فنا بمن آمده است و دشمن موت گشته قاصد آنست که آنچه تعمیر کردم
خراب کند و آنچه من بنا نمودم ویران گرداند و آنچه من جمع نمودم
تفریق دهد و آنچه من اساس نهادم تبدیل کند و گمان او آنکه دشمنانرا
از من در شماتت افکند و ایشانرا از زوال و انقطاع مدت من مرور
و مقبوط گرداند و سینهای ایشان شفا دهد و دیدهای ایشانرا
بواقعه حزن روشن گرداند و دعوی میکند که عنقریب لشکر من تنگ کنند
و دولت و عزت من برد و عمر و نعمت من بزیان دهد و فرزندان
من یتیم گرداند و دوستان مرا بهلاک من غمگین سازد و خاک
حسرت در چشم من کند و اندام من از هم بریزد و جسد من پوسیده
گرداند و دشمنان مرا بجای من بر تخت ملک نشانند و دو
و دوستان را دور اند و من هیچ دل بر چیز نماند گفتند ای ملک
از ما آنچه که شر دشمنان از انس و سباع و هوام و دواب
از تو بگردانیم و از ضرر و خطر ایشان مانع آییم اما دشمن فنا
و زوال که بتقدیر ملک متعال قاصد جان همه جهانیانست

مارا بر او دست

مارا بر او دست نباشد و با او طاقت مقابله و مجادله نداشته باشیم گفت پس
چاره و حیلت در دفع آن دشمن از من ندارید گفتند نه امیری
گفت دیگر ازین آسانتر توانید گفتند چه چیز است گفت
اوجاع و امراض و هموم و احزان از من بگردانید گفتند پس
ملک اینها نیز از آن برتر است که ما بدفع آن توانیم و چاره
رفع آن دانیم که این حالات و بلیات هم از جانب نفس و بدن با هم
خالی نخوان دست بر انگیخته گردد و هیچ حاجب و دربان و سپاه
و اعوان او را مانع نتوانند شد و از غارت صحت و تمام عافیت
حافظ و حافظ نتوانند گشت گفت ازین آسانتر توانید گفتند
چه چیز است گفت قضا و سابق از من بگردانید گفتند حاشا
ای ملک که کیست که با قضای حق مغالبه کرد و مغلوب نگشت
و با قدر پنجه زد و مقهور نشد گفت پس از شما چه آید گفتند
اینها از ما نیاید خدای ترا توفیق و تسدید کرامت نماید و حقیقت
حال بر تو واضح باشد پس مطلوب و مقصود تو چیست و مراد
و غرض تو کیست گفت یاران میخواهم که عهد ایشان پایدار باشد

ودوستانی میجویم که دوستی ایشان برقرار و استوار باشد و مرگ ایشان مرا
از محبت من نگرداند از مخالفت من جا بجا نیاید و اگر احباب
پیوسته آن دوستی تازه باشد و اگر ابدان کهنه گردد آن مصاحبت
نو باشد نصیحت خود از من بهیچ طمع باز ندارید و چون بمیرم مرا تنها
نگذارید و اگر زنده باشم مرا بدست غم و بلا و سوء قضاء از من
قادر باشند گفتند ای ملک اینان کیانند و این عزیزان چه
کسانند گفت آنان که دوستی ایشان با خود بر زیان کردم
و در راه شما و فرمان ایشان اختیار نمودم برای اصلاح
شما گفتند ای ملک تو آنی که هم با ما نیکوئی کنی و هم با ایشان
و ما را نفع رسانی نه بزیان ایشان که اخلاق فاضل تو تمامست
و لطف و کرم تو عام است اگر خواهی اصلاح ما موجب
اف داری ایشان نسازی و جان ما باعث زیان دیگران
نگردانی گفت بلکه محبت شما مرا سم قاتل و زهر هلاهل است
و دوستی شما با دوستی انقوم فاصل جمع نگردد و در رابطهٔ
محبت حق و اهل حق را زیان رساند محبت و طاعت شما

مرا کور و کر سازد

مرا کور و کر سازد و موافقت شما مرا از دین و آیین بیخبر سازد گفتند از چه
سبب گفت شما با من برای اشتغال مال است و موافقت شما برای
جمع و ادخار است و طاعت شما مرا باعث غفلت و اغترار همه
وقت در نظام دنیا و متاع فانی او و از زینت دار دنیا و برای جهان
بی اعتماد در اغب و طالب ساختید و از کار معاد و تدبیر سرای باقی
دور انداختید اگر مرا دوست ناصح میبودید یاد مرگ بر من عرضه
مینمودید و اگر بر من مشفق و مهربان می بودید یا [illegible]
مرا از اهوال عظیمه و اخطار جلیله که در پیش است آگاه میگردانیدید
تا تمهید چاره او میکردم و عمر بحسرت و غفلت نمیبردم اگر مرا دوست
مینمودید برای من از متاع که باقی ماند جمع میکردید نه از آن متاع
که عنقریب فانی و زایل گردد و این دوستی که شما با من میکنید
عین دشمنی و جفاست و این خیر که برای من میجوئید عین
ضرر و بلا من بچنین دولت احتیاج ندارم و از دوستی
شما که عین ضرر و دشمنی است بیزارم گفتند ای ملک محمود
اکنون مقاله تو فهم کردیم و مراد تو دانستیم بعد ازین ما همت

ما بر آن است که امر ترا اجابت کنیم و حلقهٔ فرمان تو در گوش اطاعت
کنیم و ما بندگان را حد آن نباشد که بر تو حجت گیریم از چند موضع
حجت فاش و روشن می‌بینیم و اگر سکوت کردیم و حجت خویش بپوشیم
موجب فساد و هلاک ملک و مملکت شود و سبب شماتت
دشمنان و بدخواهان گردد ما را اندوهی عظیم و بیمی بزرگ
پیش آمد ازین رای که ملک تبدیل کرده است و ازین عزم
که او را پیش آمده است ملک گفت حجت خویش بگوئید
و از طیش و غضب من ایمن باشید آنچه شما را بخاطر رسید بی ترس
و باک و خوف و هراس در میان نهید و صواب و بطلان آن
پیدا نمائید که من پیش ازین مغلوب نفس اماره بودم امروز زاهد
عالمم و اگر تا اکنون مقهور عجب و اغترار بودم بحمد الله مستولی بر آن
و شمع ... ام و تا امروز بر شما حاکم بودم و بنده و امروز
پادشاهم و آزاد و زنجیر بندگی شما با شما گذاشتم و قید سلطنت
از گردن خویش انداختم راه شما گشادم و بزوال دنیا را سه
طلاق دادم گفتند از چه روی خود را بنده گفتی و تو همیشه

ای پادشاه

بر ما پادشاه و صاحب فرمان بودی گفت از آن روی که بندهٔ شهوت
و هوا و اسیر جهل و خواهشها و مامور نفس اماره و مقهور دیو بدکار
بودم اکنون از قید طاعت او آزاد گشتم و از ننگ بندگی او رستم
گفتند ای ملک آخر بگو عزم تو چیست گفت اکنون دل از دنیا و متاع
غرور او پردازم و این جامهٔ عاریت ملک فانی از خود بیندازم
و طریق نساک و عباد اختیار کرده گوشه نشینم و تهیهٔ روز
مرگ و استعداد منزل آخرت گیرم و اینک رسول مرگ من
آمده است و میگوید از توجه اغفتوم تا داعی مرگ را اجابت نکنی
و امر هادم لذات را اطاعت ننمائی گفتند ای ملک آن رسول
کدامست که ما او را نمی‌بینیم و نشان او نمی‌یابیم گفت این موی
سفید که در روی من رنجه سر رگ سیه راس میگوید و از واقعهٔ
نایرهٔ موت و فنای اللبابس خبر میدهد گفتند ای ملک اکنون
چرا ترک مملکت کنی و امر خویش و رعیت بزبان آوری
نترسی از گناه این کار و نتیجهٔ این حال نگر ندانسته که صلاح
مردمان و عطوفت بر ایشان بزرگتر طاعتیست در راه

حضرت رحمان و نظام امر امت و جماعت مهم‌تر غرضی است در
شرایع و ادیان همیشه ای که فاضل‌ترین عبادتها عملی است و صواب‌ترین
عملها تیمار داشت رعیت و محافظت مملکت و چون تو با رعیت
طریق معدلت سپاری و اصلاح امر ایشان منظور داری
ثواب عظیم یابی بقدر صلاح نیت و صواب عقیدت خویش
و چون دست از ملک برداری و کار مملکت معطل و مهمل گذاری
سبب فساد امر امت و ملت کرده باشی و حاصل گناه از
ثواب عزلت و قناعت و زهد و عبادت بزرگتر باشد ای
ملک نه دانستی که علما گفته اند هر که نفسی تلف کند نفس خویش
تلف کرده باشد و هر که نفسی اصلاح کند نفس خویش اصلاح کرده
باشد قال تعالی و من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا
و کدام فساد بزرگتر باشد از رها کردن این قوم که تو سرور ایشان
اهمال رعیت و ضایع گذاشتن جمعی که ایشان را از شر دشمن
حارسی و حافظی و اموال ایشان به برکت تو محفوظ است
و عرض و حرمت ایشان به دولت تو محروس حاشا از تو

ای ملک

هو

و آخرت

ای ملک عاقل که از خود این لباس عز و دولت که موجب شرف دنیا
است برکنی و آنچه وسیلت و رفعت و درجات آنجهانی و ثواب
و نجات آنجهانی است از خود بیفکنی گفت دانستیم که شما چه میگویید
و یافتیم که شما چه میگویید ولیکن اگر من خواهم با شما طریق معدلت
سپارم و جهت اصلاح خود و شما کار من به اعوان و انصار
دوزرا نیکو این کار بحصول نپیوندد و من بتنهائی این امر
خطیر و کار عظیم به انجام نیاید و نه شما ای قوم همه تابع لذات
و شهوات گشته اید و در مقام مال بحرام و حلال بی مبالات
شده اید از خود انصاف ضعیفان نه دهید و مراعات معدلت و حسن
نصیحت نمایند و من ترسم که اگر برقرار پیش شغل خطیر سلطنت
بکردن گیرم و حامل این امانت گردم بر طریق دین داری و امانت
گذاری ناظر و معاون نیابم پس بر طریقت شما براه غفلت
و جهالت بسپرم و راه بصلاح کار نبرم و چون در طریق خویش
تنها و بی رفیق بمانم با طریق شما موافقت نمایم و بحکم الخروج مع
الکل عادت عامه مردمان گیرم پس ناگاه در عین غفلت مغرور

دیبا
خیل مرگ بر من شبیخون آورد و مرا از سر تخت بر روی خاک افکند و جامهٔ
و طلاباف از تن من برکند و بگور تنگ درکند و بر خاک و سنگ
بنیارد و تنها و بی یار و بی غمخوار هیچ یک از شما با من همراه و یار
بان منزل پر وحشت نیایید و مرا در آن حالت مساعدت و اعانت
ننمائید بلکه مرا از معموره و آبادی بجای قحطی و خرابی بفکنید و هیچ
از من و مصیبت من یاد نکنید و روان من بدعای خیر شاد نکنید
پس در آن ماتمکده تنها بمانم و در راه چاره و خلاصی مسدود یابم
تن و اندام من بسوام و هوام زمین بخورند و جوارح و محاسن
من از هم بدرند شما همه سر خود گیرید و از پی عیش و عشرت
خود روید و من با عمل خویش در آن حفره تنها بمانم و خاک حسرت
و ندامت بر فرق خود بیفشانم یکی از شما خود را فدیهٔ من نکردی
و در راه نصرت من مال و جان نفشاندید و باری از دوش
من برنگرفتید و دیتی از گردن من نپذیرفتید و بیاری و در بدی مرا
دست نگرفتید بلکه هرچه زودتر مرا سوی حفره دوانید و تن ناز
پرورد من در خاک تیره نشانید و آبروی عزتم بر خاک

مذلت

مذلت افشانید پس روی یاری و وفاداری از من بگردانید و بجای
من دشمن من بر تخت مملکت بنشانید نه مرا عذر داده بودید
که از دشمن و بداندیش حمایت و حراست نمائید و غبار غم
و زنگ الم از دل من بزدائید اکنون می بینم که هیچ بعهد وفا
نکنید و هیچ بوصلهٔ من نخشید و هیچ بلا از من نرانید و هیچ
حادثه از من باز نگردانید من غرور شما از این پس نخورم
و بر عهد شما اعتماد نکنم و دل بر وفای شما ننهم و تیمار
شما نخورم و در کار شما رنج نبرم بلکه در پی تدبیر کار خود
و غم کار خود باشم و چهرهٔ امید خویش بناخن غرور نخراشم و خاک
بیمهری در چشم دین و دولت نپاشم و در کار شما و
مملکت داخل نباشم
بر سلوک
طریق طاعات و مبرات و اشاعهٔ عدل و خیرات گفتند ای
ملک محمود امروز ما نه آنیم که از پیش بودیم و خود را در راه غفلت
و معصیت می آزمودیم بلکه امروز آن خداوندی که بر دل تو نگار داده
و چشم تو بنور حق بینا ساخت و بسیرت عدل و سداد هدایت

گردولهای ما نیز بگردانید وغمهای ما نیز فرا صلاح وسداد باز آورد
ودینهای ما بر متابعت طریقت تو بداشت ودر دلهای ما تخم محبت
عدل وصلاح بکاشت اکنون همه بتوبه تو بتو رجوع نمودیم وبانابت
تو انابت آوردیم وبدین وآئین تو در آمدیم که الناس علی دین
ملوکهم باتو بعد از آن طریق نصیحت وحسن سیرت نمائیم
ملک گفت اگر شما باین شرط قیام نمائید واز عهده این عهد
بیرون آئید من نیز بامر شما قیام نمایم وباعانت شما ابواب
عدل وداد بر همگنان گشایم واگر انکه بر قرار اول طریق
غفلت ومتابعت شهوت مسلوک خود نمائید من نیز بر خویش کرم
وراه عزلت وزهد پیش گیرم جمله برین عهد نهادند وابواب
عدل وداد وهدایت وسداد بر روی عباد وبلاد گشادند
ملک ولشکری ورعیت بر سیرت ارباب سعادت وطریقت
اصحاب هدایت زندگانی نمودند وعدل وداد ورعایت انصاف
وسداد دران ملک چنان شایع وذایع شد که گرگ با میش بیکجا
بچشمه آب خوردندی ودد ودام با حیوانات اهل بیکجای مقام

گرفتند

گرفتند پس ببرکت آن معدلت وحسن سیرت خصب وفراخی ونعمت وآبادی
آن زمین بحدی رسید که چشم فلک دور بین در زمان پیشین بان
معموری وخوشی ملکی ندیده بود وگوش ایام در روزگار ماضی
وصف چنان آبادی وفراخی نشنیده بود ودشمنان آن
ملک تمام مغلوب ومنکوب گشتند ودوستان ومنسوبان ملک
بنعمتهای گوناگون مغبوط ومسرور شدند ملک با رعیت بمدت سی و
دو سال دیگر برین منوال زندگانی نمود پس براه عالم باقی وجنت
جاودانی پیمود وتمام عمر او شصت وچهار سال بود نصف اول
در طاعت شیطان وهوای نفس بسر برد ونصف دوم گوی نیکبختی
از میدان هر دو جهان بدر برد چنانچه رعیت در میلاد ملک سالی
بمناهی وسالی بطاعت وعذر خواهی بسر آورده بودند بوزاسف
گفت ازین حدیث سرور تمام یافتم زیاده کن سرور مرا شکرانه
آن خداوندی که دل پاک ترا بنور علم ومعرفت روشن ساخت
وخواطر دانش ترا بازهار حقایق وحکمت گلشن حکیم گفت
وچون ملک براو قرار گرفت

و دوستان
واز راه صواب بگشت و بدولت مغرور گشت پس یکی از نزدیکان خاص
ناصح او را بکاسهٔ سر پوسیده تذکر کرد و وعظ نمود و موثر افتاد و در پای
هدایت و عدل بر روی او بگشاد گویند بعهد پیشین ملک زاده بود صالح
و نیکوکار و او را سپاهی بود همه خدای را دوستدار و طاعت
گذار و در راه محبت حق بر طریق وفاداری پایدار و چندانکه پدر
او در حیات بود سختی و جفا داران ملک شایع بود و هرج
و مرج میان ایشان غالب و پیوسته آن بلاد از قصد دشمن
غالب موضع حروب و فتن میبود و حوادث ایام پیوسته ابواب
محنت بر روی اهالی آن مملکت میگشود و ملک زاده مردم را بر تقوی
و خشیت حق تعالی میخواند و بر استعانت و استجارت و مسئلت
نصرت از حضرت رب العزت تحریص مینمود و چون پدر او
جهان فانی را بدرود داد و ملکی کامکار و سلطانی عظیم الاقتدار
گشت دشمنان مملکت را قهر کرد و بدخواهان دولت را
براند و چون از قاصدان بپرداخت و امر رعیت و مملکت
بواجبی بساخت پس بلاد او زمین و آبادان شد و ملک او انتظام

و رونقی گرفت

و رونقی گرفت او را غرور دولت و مستی شوکت از راه ببرد چنین
بسطت جاه کثرت سپاه و انتظام حال و وفور نعمت و مال
بدید بحکم آیه شریفه ان الانسان لیطغی ان راه استغنی طریق
طغیان و عصیان پیش گرفت و بر صفت سایر مترفین
فرح و بطر بر روی غالب شد پس سیرت خویش تبدیل کرد و عهد
خود با خدای عز و جل فراموش نمود و نعمت او را بکفران مقابل
ساخت و هر که از امر او سر کشید بقتل او شتافت و مدت
ملک او بکشید و ایام سلطنت او دراز گردید تا سایر مردم و رعیت
از حال اول خود بگشتند و طومار طاعت و بندگی ایزد تعالی
در نوشتند و سیرت ملک و دین او گرفتند و او را بر فرامین جور
و احکام باطل اعانت نمودند و ابواب ضلالت و جهالت
بر روی احوال خویش بگشودند و حال بر اینگونه بودند
تا فرزندان ایشان بر این سیرت و منوال نشو و نما نمودند
پس عبادت خدای عز و جل ترک دادند و یکباره دل بر جهالت
و غفلت نهادند و تن بر رقبت شیطان در دادند تا یاد خدای

وطاعت او را از خاطرها فراموش کردند وحلقهٔ طاعت ملک
گمراه بجای آن در گوش و ملک زاده در عهد پدر با خدای اکبر
عهد کرده بود که اگر ملک و دولت بر او بماند و بخیار رفته دشمنان
ملک از دامن مملکت بیفشاند عمل بر طاعت امر خدای نماید و ابواب
عدل و رافت بر روی عالمیان گشاده دارد و در بندگی و متابعت
امر حق چنان پای دارد که نام ملکوت خدا است بر طاق
نسیان گذارد و چون ملک و مملکت یافت غرور دولت و غفلت
سلطنت آن رای اول و عهد خدای عز و جل از یاد داد و بر دل او
نیت صلاح و عزیمت صواب بطول از زمان در خاطر او مخمر و منسی
جاه و کامرانی و غرور و شوکت و حکمرانی بر او چنان غالب شد
که بدستیاری موعظت و پایمردی نصیحت آن زنگ غفلت از آینهٔ
خاطر او نتوان زدودن و او را از آن حال تباه آگاه نمودن
و از دوستان ملک مردی صالح و حق پرست بود که نزد ملک
منزلت والا و درجه اعلی داشت و پیوسته رقم خداپرستی
و دین داری بر لوح خاطر می نگاشت و علم به نیکوکاری و نیکنامی

جمال اکبر

میان اهل خیر می افراشت و از رهگذر ملک و ضلالت او دائم غمگین
می بود و بجوابات بر نصیحت آن مست غفلت ثمر نمود تا عمری بگذشت
و او هیچ از آن طریقت نگشت و از آن خواب گران بیدار نشد
و آن عهد فراموش کرده یاد نکرد و در آن عهد جز آن مرد
دیگر کسی نام نخواسته و نشان او نشناختی و در آن ناحیت
از مطیعان حق کسی نمانده بود و آن مرد صالح از سطوت ملک
و جباری او اندیشه میفرمود و بجز نصیحت و جوابات ملامت او تأخیر
می نمود تا روزی در گورستان دیرینه کاسهٔ سری دید چنانکه
مغز آن تهی گشته و چون کاسهٔ معتمدان سرنگون افتاده آن
جمجمه بر گرفت و در جامهٔ خویش بپیچید و بر عادت معهود نزد ملک رفت
و در جانب راست او بنشست و آن کاسهٔ سر بیرون آورد و پیش روی
خود بر زمین نهاد و گاه با او حدیث حال میگفت و گاه سرگذشت
احوال می پرسید و گاه آن سر پوسیده زیر پای میگرفت و گاه بدست
خواری اطراف او میمالید و خورد میکرد تا خورده آن جمجمه بر بساط
ملک پراکنده میشد از آن حال ملک را غضب شدید درگرفت و خاطر او

چشم برادا افکندند و سر بحال دست بقوائم شمشیر بردند و هیچ تنگ
نکردند که ملک امر بکشتن او کند ولیکن ملک آن خشم فرو خورد و دندان
قهر بر جگر فرو برد و ملک ازمان و شاهان گردنشان آن دوران
باهمه جباری و کافری بنحوی و بردباری متصف بودند و از خود
سطوتی و غضب حرکت نمینمودند نه برای دین و طاعت رب العالمین
بلکه برای جلب قلوب رعیت و اصلاح ملک و مملکت و برای
معموری بلاد و وفور خراج و شرف نفس و رفعت قدر و عزت جانب
و تالیف قلوب اجانب و آن مرد صالح روز دوم و سیوم هم
بر همین منوال عمل نمود و ملک قوت غضبی را در آن حالات بصبر و
سکوت امر میفرمود و چون دید که ملک از کار او اعراض میکند
و هیچ از و سخن نمی پرسد روز دیگر ترازوی و کفی چند
خاک همراه برگرفت و چون در مجلس ملک قرار گرفت ترازو
برآورد و در یک کفه درهمی بنهاد و در کفه دیگر همسنگ
آن خاک بنهاد و آنگاه در چشم جمجمه گذاشت بعد از آن مشتی
خاک برداشت و در آن جمجمه بانخاک بینباشت ملک را

طاقت نماند

قوت و مزیت
طاقت نماند و چون برسید گفت دانم که این جرأت از تو بسبب
و نارستی برمز و ایما تا باین کار غرض داشته باشی و امری
اندیشیده باشی مرد صالح ملک را بسجده برد و قدم او بوسه داد و گفت
ای ملک روی عقل خویش تمام با سر کن تا ترا نصیحتی کنم و از
حقیقت آگاه گردانم و مثل کلمه حق مثل ترا است که اگر بر زمین
نرم اندازی در او در رود و ثابت گردد و اگر بر زمین سخت
اندازی از و بجهد و ثابت نگردد و ایضاً مثل حکمت مثل باران است
اگر بارض طیبه برسد بروید و خوشه کند و اگر بر زمین شوره برسد
ضایع گردد چنانچه گفته اند زمین شوره سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضایع مگردان و هواهای مردمان متفرق است
هرکس را هوای در دل را میل بجانبی باشد و عقل و هوا
باهم در دل شخص کوشش و مصارعت نمایند اگر هوا بر عقل
غالب آید مرد عمل بمضمون طیش و سفاهت نماید و اگر هوای
مغلوب گردد و عقل غالب آید عمل بر مضمون عقل و صواب
و خیر و صلاح کرده شود و من از آن وقت که کودک و جوان بودم

محب علم و راغب در آن بودم و دانش حق را بر هر نعمتی در عقبی
اختیار مینمودم هیچ علم نماند که از آن نصیب کامل و بهرهٔ وافر
نیافتم و در آن اثنا روزی در گورستان ملوک میگشتم و بنظر
تامل و تفکر در حال آن قوم میدیدم ناگاه پای من بر سری آمد
از گوری خراب سر بر آورده بچشم حال در من مینگریست و بزبان
حال سوی من اشارت میکرد و سرگذشت خویش ادا مینمود
و بگفتار عجز و انکسار حال خواری خود شرح میداد و بیان
اعتباری و بینوائی و خاکساری خویش عرض میکرد مرا غیرت
گرفت و دل بدرد آمد که چرا سر ملوک و سروران بدین سان پایمال
بلا و عنا باشد و چرا فرق فرقدسای مهتران زمان زیر پای
گدایان چنین پست فرسود جفا و بلا باشد او را برداشتم
و در آن منزل پر وحشت گذاشتن روا نداشتم پس او را بدیبا
و جامهای زیبا بپوشانیدم و بر روی فرشی نیکو نهادم
و گفتم اگر این سر از سرهای ملوک و سروران است اکرام
و احترام من باو ضایع نخواهد گشت و آن جاه و بهای

پیشین

هو النور

پیشین بود باز خواهد گشت و اگر از سرهای مساکین و زهاد و دین است
که هم در دنیا ترک سر گفته بودند و از کشمکش اندیشهٔ دنیا و دردسر
شغلهای آن آسوده این کرامت و تعظیم مر او را سود نخواهد داشت
و هم بطریق عادت قدیم بر مذلت و خواری خواهد برافراشت
با او روزی چند برین اسلوب عمل نمودم و این طریقت مسلوک
داشتم هیچ تاثیر و تفاوت در او ندیدم پس غلامی لئیم از
غلامان خویش بخواندم و فرمودم تا او را بخواری استخفاف
تمام رساند و هر گونه ایذا و اهانت نماید شاید اگر سر ملوکی باشد
او را قهر و غضب بجنبد و آتش خشم و انتقام برافروزد دیدم
هم بر الحالت بود و هیچ نشانی و اثری و دلیل حالت او
تغیر نبود و در آن کار حیران شدم و از علما و حکما حقیقت
این حال پرسیدم و صورت این ماجرا بیان نمودم اهل الکلام
علمی بحقیقت اشکال نیافتم پس اندیشه کردم که این
علم بوجود واجب و این حکمت بر طبق واقع نزد
ملک خضر بود و ضمیر روشن او صورت این راز

ودواقع اینحال برای من بیان خواهد نمود این گستاخی کردم و درین حجت

جرأت نمودم و نخواستم پیش از اشارت ملک ازدواین سوال اقراع

نمایم و سبیل عنت و دشوار و تکلف بجا نیایم اکنون خواهم که ملک

برمن منت نهد و مرا اعلام دهد که این سرازآن ملوک و سرور

انست یا ازآن مساکین و فقرا انست که دیریست اندیشه من در این

حیرانست و چند بطول تفکر و تامل از نحال خبری نیافتم فکر

کردم که آیا این چشم که او را هیچ چیز سیر نمیکرد و جوع حرص او

هرگز ساکن نمیگشت تا اگر هر چه زیر آسمانست از متاع دنیا

او را بودی او چشم با نچه بالای آسمانست دراز کردی و پیوسته نگران

و طالب زاید ازآن بودی بچه قدر این خاک تواند سیر کردن و این

کاسه حرص او بچه مقدار خاک خاشاک پر شود او را بوزن دیهی

از خاک آدم مودم دیدم زیاده از حوصله معده او بود و کمتر

ازآن کاسه او لب بر ریشند و همچنین با خود گفتم این دهن باز

که از غایت حرص و آز بهچو دهن اژدهای ملکه هرگز سیری

نداشت و چراین قادر برای طعمه و لقمه خویش کم می نپنداشت

بچه قدر

بچه قدر خاک سیر کرد و دیدم که کفی خاک او را سیر کرد و مشتی خاکستر او را لبریز

کرد ای ملک اگر میکوشی این از حاجم مساکینست مرا حجت در دست

است که نه چنین است زیرا که او را در میان سرهای شاهان و کور

پیدا دیدم و نظر بکمال کردیم آثر سرهای شاهزادگان بسیار از جای

نفض ظاهر باشد پس من در قول و حجت خویش کاذب باشم و اگر باور

داری این از جاجم ملوک است پس ترا خبر دهم و آگاه کردانم که

صاحب این سر ملکی بود فرخنده اختر دردولتی بس رفیع و عزتی

بس منیع و ملکی بخت عظیم و دولتی بغایت کریم چنانچه تو امروز

ای ملک هستی در کمال دولت و اقبال و غایت عزت و اجلال

و حاشا ای ملک از تو که باین حال باز گردی و همچنین روزی دچار

شوی مبادا هرگز که فرق فرقد سای تو و سر ملک آرای تو

روزی چنین زیر پای خر بندگان و گدایان پی سپر گردد و

طلعت زیبا و جمال جهان آرای تو چنین زیر خاک پوسیده

و منکر گردد خدا روا ندارد آن تن نازنین که با هزاران

ناز و آیین در دامن حور العین پرورده گشته بخواری دارد

[illegible]

بر روی زمین افتد و آن قوم عزیز که بر تخت سلطنت جهان
با ناز و تمکین پای مینهد پای بند خاک و آنکس را که از حشمت نمک کرد و آن
سر که بر سران عالم و مهتران جنس آدم سرور و سایه گستر است
در زیر قدم ماران و موران ودد و دام افتد پس بعد از این عزت
ذلیل و بعد از کثرت قلیل و بعد از ثروت فقیر و بعد از خطر حقیر
گردد و بجای رفعت مهانت و بجای دولت نکبت و بجای
تجمل تذلل و بجای تکبر تواضع گیرد و عزت بمذلت و وطن
بغربت و شادی بغم و حیوة بموت مبدل گرداند پس ملک
بدیگران گذارد و تخت بدشمنان سپارد و نامش از جهان
برافتد و نشانش پیدا نگردد و آنچه او بر کشید پس از او بر خاک
افتد و آنچه او برافراشت پس از وی با زمین برابر گردد
آنکه او اکرام نمود خوار گردانند و هر که او تربیت فرمود
بی اعتبار سازند و دشمنان خوشحال گردند و دوستان
بدحال بدخواهان شماتت نمایند و خیرخواهان ماتم گیرند
پس حجاب خاک درمیان ما و تو درآید اگر ترا بخوانیم اجابت

نکنی و

نکنی و اگر تحیت گوییم اقبال ننمایی و اگر دعا کنیم توجه نکنی و اگر با تو خاری
کنیم در غضب نشوی و اگر بیوفایی کنیم دل آزرده نگردی چون ملک
این سخنان بشنید و آن پیر پوشیده تخمه عیان بدید دلش را آگاهی
رسیده و شعاع نور ضمیر شیخ حق بین حقایق آیین بر ضمیر ملک پرتو
انداخت و باطن تاریک او بچراغ حکمت و نور موعظت روشن
ساخت گفتی از خواب گران بیدار شد و از کار جهان خبردار گشت
دلش از خوف و فزع خواست منشق شود و مرغ جانش از جزع
نزدیک شد که از آشیان تن پرواز نماید پس باران گریه از دیده بیارید
و از روی درد و غم بنالید و ناله و نفیر در گرفت و دست بر سر زد و طپانچه
بر گونه بیچون زد صالح چون چنان دید و دانست که ملک از نصیحت
او متاثر گشت طمع در اصلاح و هدایت او زیادت شد پس
بدل قوی و امید فراخ زبان فصاحت بیان بملامت و نصیحت
ملک بکشاد و داد موعظت از حکمت حق و تذکر و وعید و نذیر داد
ملک گفت خدای ترا از جانب جزای خیر دهد و این قوم را که گرد
من در آمده اند از اعیان دولت جزای بد رساند بخیانة خود

قسم دانستم عرض تو ازین مقالت عین شفقت نصیحت است و محض موعظت
و تذکرت اکنون بکار خویش بینا گشتم و دل بر کار خیر و تدارک
تقصیرات گذشته نهادم پس خبر ملک و هدایت منتشر شد و از
جانب اهل فضل و علم رو بسوی او آوردند و دم از دیانت و هدایت
و ارشاد او سعی نمودند و او بر طریقت عدل و داد و طاعت
رب العباد مستمر ماند و عمر را بر این صفت بگذارند پس از جهان
فانی بر خاتمت خیر بسرای باقی رحلت نمود ملک زاده گفت
برای من ازین نوع مثل بیفزا حکیم گفت
و دلش از کار این پسر بگشت و از پدر پوسیده مهاجرت
نمود و طریق سیاحت و طاعت حق و هدایت خلق پیمود پس
حق عز و جل او را منزلت خاصان کرامت فرمود و صیت
هدایت و علم او در جهان منتشر شد و آن خویشان را بخواند و از
سرگشتگی ضلالت و جهالت برهانید آورده اند که در زمان پیشین
پادشاهی بود دستگاهی عظیم داشت ولیکن فرزند نداشت
و ازین سبب بسیار غمگین بود و درین باب هر گونه تدبیر و معالجه

مینمود

مینمود تا بعد از روزگاری دیر با مر حق تعالی زنی از زنان او حامله
گردید و پسری عالم گیر بزاد یک روز کودک گامی بر داشت
و گفت پدر و مادرم خواهید شدن و گامی دیگر برداشت و گفت
پس عنقریب خواهید مردن بعد از آن بحالت خویش عود
کرد و بر عادت کودکان شیرخواره بازگشت ملک علما و منجمان
را بخواند و از آن باب با ایشان حدیث راند و سر این حال
از ایشان پرسید در آن باب تامل نمودند و اندیشهای گوناگون
کردند تا عاجز و مانده گشتند و گفتند ما را علم باین معضله و تاویل
این واقعه نیست و یکی از ایشان گفت این طفل در دین امام
خواهد بود و در طریق عباد و نساک مقتدای انام ملک او را بدایه
سپرد و پاسبانان و ملازمان بر او بگماشتند تا از وی جدا نگردند و آن
طفل چون ببلوغ رشد و تمیز رسید روزی از خادمان غفلتی دریافت
پوشیده و بیخبر پدر دل شتافت و راه شهر و بازار گرفت ناگاه
جنازه دید قومی با وی همراه شده گفت این چه چیز است گفتند شخصی
مرده است گفت چه چیز او را میرانیده است یا کشته گفتند اجل

ول

بسر آمده روزگارش تمام گشته پس موت او را فرا رسیده است گفت
ازین پیش صحیح بود و آب و نان شناختی نمود گفتند بلی پیر از ان
خبر جانگاه قرین گریه و آه بماند پس بمردی برخورد از پیری شکسته
و ناتوان شده پوستش بر تن خشک گردیده قدش همچو چنبر خم
گشته بایستاد و حیران در او نظر میکرد و پرسید این چه حالت
گفتند مردیست پیر شده و ایام جوانی او بسر آمد گفت اول
کودک و جوان بود و چنین پیر گشت گفتند بلی پس مدهوش
و غمگین بگذشت و بمردی رسید بیمار و زار بی یار و غمخوار بر خاک
افتاده گفت این چیست گفتند این مردیست بیمار گفت آیا پیش
ازین حالت صحیح بود و بیمار گشت گفتند بلی گفت بخدا قسم
که اگر شما راست میگویید البته این مردم همه دیوانه اند ناگاه
پرستاران او و ملازمان چون ملک زاده را ندیدند در جستجوی
او افتادند تا او را دریافتند بخانه باز بردند چون
بخانه آمد بر پشت افتاد و چشم بر چوب سقف خانه انداخت
و گفت این چوب اول چه بوده است گفتند درختی بود از زمین

رستی

٨٤ رستی چون ببریدند و ازو این خانه بنا کردند و در این اثنا
ملک کسی پیش خادمان او فرستاد که ببینند حرفی میزند و سخنی
میگوید گفتند بلی در حرفی خوض میکند که ما از آن غیر وسواس
گمان نمیکنیم و چون ملک الحال دید و آن سخن او شنید
علما را حاضر ساخت و از ایشان سر آن مقال پرسید علمی
پیش ایشان نیافت مگر آن مرد اول که گفته بود او امامی
خواهد شد در دین و ملک او را منکر بود و بعضی خاصان ملک
گفتند بهر او زن بخواه شاید این وسواس ازو زایل گردد
و بینا و عاقل شود ملک امر نمود تا برای او طلب زن کنند
دختری که در آن عهد بجمال و کمال همتا نداشت بیافتند
و با او تزویج نمودند و بنیاد عروسی و شادی نهادند و در آن
عروسی بازیگران بودند و دف و نی میزدند گفت اینها
چیستند گفتند بازیگران و سازندگان اند برای عروسی
گرد آمده اند پس خاموش گشت و چون عروسی تمام شد ملک
دختر را بخواند و گفت مرا خبر این فرزند نیست و پیش من

بجای جان گرامیست چون بر او داخل شوی می باید غایت تلطف
و تودد با او بکار بندی و خود را در دل و چشم او شیرین گردانی
چون دختر بحجلهٔ او آمد با او تلطف مینمود و با او نزدیک مینشست
و خود را بر او عرض میکرد پسر گفت صبر کن و تعجیل مکن که شب
درازست برکت خدای عز و جل بر تو باشد تا چیزی بخوریم
و بیاشامیم پس طعام خواست و بخورد و چون فارغ شد عروس
شراب خواست و بخورد و چون مست شد بخوابید پسر غلام
برخاست و از خانه بیرون آمد و پوشیده و نرم از پاسبانان
و دربانان بگذشت و راه بیرون گرفت و در بلده
بپسری هم از جنس خویش برخورد و با او همراه شد پسر ملک
لباس خود بکند و لباس آن پسر پوشید و خود را متنکر ساخت
و هر دو باتفاق از شهر بیرون آمدند تمام شب میرفتند تا صبح
نزدیک شد جائی پنهان شدند تا کس ایشان را نیابد و اما
کسان ملکزاده چون صبح شد بحجلهٔ دختر رفتند او را دیدند
تنها خفته است گفتند شوهرت کجا رفت گفت این

زنان

زنان پیش من بود پس در جستجوی پسر هر سوی شدند و نشان نیافتند
و پسر و رفیق او تا شب جائی پنهان شدند و چون شب تمام شد
راه رفتند و روز در کمینی پنهان گشتند تا چندان که از قلمرو خویش
بیرون رفت و در مملکت سلطانی دیگر داخل شد و آن سلطان را
دختری بود در غایت جمال و کمال با او عهد کرده بود که او را بکسی
ندهد مگر آنکه او خود اختیار کند و با او راضی گردد و از برای او
کوشکی عالی بنا کرده بود و او آنجا میبود و پیوسته بران غرفه بر آمدی
و بهر جانب نظر افکندی ناگاه نظرش بر پسر ملک افتاد که با
رفیق خود میگشت با جامهای کهنه بهیچو گوهر قیمتی که در کهنه
پنهان دختر باو مایل آمد و به پدر خود پیغام کرد که من شخصی دیده ام
اگر مرا بکسی خواهی تزویج کردن باو تزویج کن چه
مادرش بشتافت و این پیغام به پدر رسانید پدر تقاضا فرمود
و گفت او را حاضر بیارید او را طلب نمودند و امر کرد تا او را
لباسهای فاخر بپوشانیدند و نزد ملک حاضر گردانیدند ملک
با او سخن کرد و گفت تو کیستی و از کجائی پسر گفت سوال تو را من

برای چیست من شخصی مسکینم و از مردمان مسکین گفت تو بجز
و در نک تو بزرگ مردم این دیار نماند پسر گفت من غریب
نیستم هر چند خواستند حقیقت حال خویش بگوید نگفت
پس ملک فرمود او را نگاه دارند و بخانه باز گشتند و گفت
می پندارم این شخص شاهزاده باشد و او هیچ رغبت این کار
نکند و هیچ حاجت باین کار ندارد بعد از آن فرستاد
و او را بدر دل بخواند پسر گفت ملک با من چه کار دارد مرا
با و حاجتی نیست و مرا همنشین نشاید پس او را بخواست
نزد او بردند ملک کرسی بطلبید و برادر بنشست و دختر و مادر
را در عقب کرسی پس پرده جای داد و با پسر گفت ترا برای
کاری خیر خوانده ام بدان که دختر من بتو رغبت کرده است
و میخواهم او را با تو تزویج کنم پسر گفت من مسکینم با غنی ترا غنی
کرده ام و شرف و دولت بخشم پسر گفت مرا با آنچه شما میگوئید
حاجتی نیست و اگر خواهی ای ملک برای تو مثلی بیاورم گفت
بگو گفت گویند ملکی بود و او را پسری و آن پسر را دوستان بد

۱۶۲۱ روزی

هو

روزی در خارج شهر جشنی ساختند و طعامی مهیا نمودند آن پسر را آنجا
بخواندند پس باتفاق هم خوردند و آشامیدند تا جمله مست گشتند و
و بخواب شدند پسر ملک از میان آن قوم بیدار گشت و از روی بوس
و کنار محبوبه خویش نمود هم در آن مستی برخواست و عزم منزل کرد
و هیچ یک از رفیقان را بیدار نکرد در اثناء راه و طغیان مستی بگورستانی در
آمد بگذشت پنداشت مگر حرم سرای اوست داخل آن سردابه شد
بوی مردگان و او را از مستی گمان آنکه بوهای خوش است
از جمله آدمی تا بد و جسدهای پاشیده داشت و آنها در هم رفته دید
گمان کرد که فرشهای ملوکانه است برای او گسترده اند پس جسدی
دید که در آن نزدیکی مرده بود و گندیده شده پنداشت محبوبه اوست
او را تنگ در کنار کشید و بوسه بر سر و روی میداد و همه شب بمعا
شرت او مشغول بود چون بهوش آمد نظر کرد دید جسدی بیتی
در کنار کشیده و بوی عفونت او عالم را فرو گرفته و او سر
و پا آلوده است و جامه های خلط ملوث نموده و چون خوب
نظر نمود آن دخمه بود پر از مرده چه تازه و چه دیرینه پس

بادهنی تمام از آنجا بیرون آمد از مردم خود را پنهان و پوشیده میساخت
تا او را نشناسند و از آن حال شیخ آگاه نکردیدند تا به شهر رسیدند
دیده ور گشوده اند پس داخل شهر شد و می آمد تا بخانه و اصل خود
رسید و از غایت شادی گرسنگی باد و باز نخورد گمان کرد که نعمت
روی زمین تمام با و داده اند پس لباسها از خود بیفکند و تن
بشست و غسل برآورد جامه های نو پوشید و خود را بوی و عنبر
خوشبو گردانید خدای ترا عمر دهد ای ملک گمان میکنی این شخص
بازگردد بدان کار که رنج و سختی از و صادر گشت برضا و اختیار
خویش ملک گفت نه گفت من آن شخصم ملک روی بدختر و مادرش
کرد و گفت نه بشما گفتم که او را رغبت در این کار نیست مادر
دختر گفت تو وصف دختر من خوب نکردی و شرح کمال
و جمال او ندادی من خود نزد او بیرون آیم و با او سخن گویم ملک
با پسر گفت زن من میخواهد بحضور تو آید و با تو سخن گوید و پیش
از این بحضور هیچکس بیرون نیامده است گفت اگر خواهد
بیاید مادر دختر بیرون آمد و نزد او بنشست و با او گفت

بیا بیند

بیا بیند از این خیر و رزق که خدای تعالی ترا روزی کرده است
تا دختر خود بتو دهم و ترا شاد و خورسند کنم و اگر ببینی دختر مرا
و آن جمال و کمال که او را خدای تعالی نصیب کرده است تا غایت
در آرزوی او بمانی پسر نگاه بملک کرده گفت تو مثلی بیاورم
گفت بسیار گفت جمعی دزدان با هم اتفاق نمودند و نقبی
در دیوار خزانهٔ ملک افکندند و داخل شدند و از هر گونه متاعها
دیدند که هرگز ندیده بودند در جمله سبوی بزرگ یافتند از
طلا پر و مهری بطلا نهاده گفتند بهتر از این سبو اینجا متاعی
نیابیم آن سبو برگرفتند و بیرون آمدند و برفتند تا به بیشه ای
و جنگلی در شدند تا آن مال انجا قسمت نمایند و هر یک از آن
دیگری در آن مال ایمن نبود و اعتماد بر رفیق خویش نمیکرد
پس باتفاق سر آن سبو بگشادند و آن قفل زر برگرفتند
ناگاه آن سبو از مار افعی پر بود بر روی ایشان جستند و همه
را هلاک کردند خدای ترا عمر دهد ای ملک گمان میبری که کسی
اینحال داند و ببیند که بر سر ایشان چه آمد و طمع در گل دست سبوی

برای جنگ جا

برای

برای جنگ

برای

برای جنگ

آن پسر برادر گفت ای نه لعنت من آن کنم دختر با پدر گفت رخصت
ده تا من بیرون آیم و با او سخن بگویم که او چنین مرا به حسن
و زینت و هیات شه خدای عزیز مرا عطا کرده است مشاهده
نماید اختیار با او نماید و مالک خود شوم البته اجابت کنند
ملک با پسر گفت دختر من میخواهد پیش تو بیرون آید و او در
حسن و جمال بر همه زنان عالم فایق و غالب بود با پسر گفت
اگر خواهی هر کس بحسن و جمال من کسی دیده و من ترا دوست
داشتم و با تو باید گشتم پس روی بملک کرد و گفت برای
این مثلی بزنم گفت بلی گفت آورده اند که پادشاهی را
دو پسر بود یکی از آن دو را پادشاهی دیگر اسیر کرد و در
خانه حبس نمود و امر کرد تا هر کس بر او بگذرد سنگی بر او
بزند و روزگاری و سالها چنین بر این عادت بماند پس برادر
او با پدر گفت مرا رخصت ده تا بروم و شاید برادر را
بفدیه یا بتدبیر خلاص کنم گفت برو و از مال و متاع و خیل
و اسباب آنچه خواهی برگیر پس با اسباب فراوان در زی

سوداگران

سوداگران روانه شدند و با خود زنان مغنیه و بازیگران و اسباب
[illegible] همراه بردند نزدیک شهر آن ملک رسید ملک امر کرد
که همه از آنجا آنچه هر که میخواهد ببرند و از برای او منزلی خارج
بلد [illegible] متاع خود را آنجا بگسترد و ملازمان خود را
امر نمود تا با مردم در بیع و شرا طریق مساهله و مسامحه در گرفتند
و چون مردم به سودا و معامله مشغول گشتند خود را پوشیده
و پنهان در شهر افکندند و نشان زندان برادر رسید آمد
بیامد تا بدر زندان و سنگی برگرفت و بر او انداخت تا ببیند او را
حیوة باقیست برادرش فریادی زد و گفت مرا کشتی پاسبانان
آگاه گشتند و سوی او شتافتند و خبر آن حال از وی پرسیدند و
گفتند ترا چه رسید و چه پیش آمد و در این مدت ما هر که ندیدیم
که از تو صدای و حرفی ظاهر گردد و روزگاری دراز است ما ترا
بسنگ و چوب عذاب میکنیم و هرگز از تو فریاد ظاهر نشد امروز که این
شخص سنگی بتو انداخت فریاد در گرفتی گفت این مردمان
از امر من نادان و بیخبر بودند و این شخص از کار من آگاه و دانا بود

پس جفائی او بر من بسیار سخت نمود و [illegible]
خویش باز گشت و [illegible] ردم و بار ارباب [illegible] حسن
بپایید تا برای شما بسیار از متاع ملک من هم بشاهده
و چون فردا شد همه آن قوم [illegible] کنند
سوی [illegible] پس امر کرد تا زنان مغنی [illegible] زن آید و او در
لهو و لعب [illegible] او به بکار
خفتند و او در آن غفلت خود را [illegible] بود با پسر گفت
و اغلال [illegible] ترا [illegible]
برادر [illegible] شود و گفت غم مخور حسن الحال هم درد ترا
دوا کنم و هم جراحات ترا مرهم ساخت و او را برداشته
از شهر بیرون آورد و بر جراحات او دوا نهاد تا چون
اندک راحت یافت او را بر سر راه مملکت خویش آورد
و گفت [illegible] تا کشتی خواهی دید برای تو بر لب
دریا مهیا داشتند زود بنشین و باز پس مبین او روان
شد و هم [illegible] رفت با سرعت باد و برق ناگاه از
قضا در چاهی افتاد و در آن چاه اژدهایی خفته بود و بر

سوداگران [illegible] بسته بود ناگاه گرد دید بر سر درخت دوازده غول ماده
[illegible] همراه [illegible] دوازده تیغ [illegible] نموده اند و آن تیغها
برهنه از آنجا آویخته اند [illegible] ناگاه [illegible] تمام خود را از تیغ
بلند [illegible] درست رسیده و پس
امر نمود تا با مردم [illegible] خلاص گشته برفت تا به کنار دریا رسید
و چون مردم سوداگر [illegible] کشتی نشسته
بآنجا [illegible] دیدن بهشت خدای [illegible] هوای ملک
[illegible] گمان دار [illegible] باز دگر باره [illegible] غریب [illegible] فرزندان
و آن چاه مهیب [illegible] خود باز گرد [illegible] گفت [illegible]
پس همگی از آن شهر [illegible] گشتند و دانستند که غرض ایشان
از و بر من آید درین حال [illegible] زاده رفیق بود در
گوش ملک زاده گفت چنین میل [illegible] نزد [illegible] نام من
بپوش و [illegible] کور گردان و او را [illegible] ملک زاده
با ملک گفت این رفیق من میگوید اگر [illegible] ملک [illegible] این دختر
را با من پیوند کن پس با رفیق خود گفت برای تو شغلی [illegible] گفت

بزن گفت مردی میان قومی بود در کشتی نشستند و چند شبانروز
در دریا رفتند پس کشتی نزدیک جزیره که انجا غولان بودند
بشکست و غیر انمرد کسی نرست او را موج دریا بان جزیره
افکند بغول ماده برسید غول ماده او را دوست داشت
و مرد با وتمام شب صحبت میداشت چون صبح شد غول پر ذال
او را بکشت و گوشت او میان یاران قسمت نمود مردی دیگر
نیز اتفاق افتاد که بان جزیره افتاد او را نیز دختر ملک غولان
بگرفت و بر او همه شب آن مرد با وهمخوابه بود ولیکن چون دانسته
بود که امرد پیشین چه کردند همه شب بیدار بود و هیچ از بیم نمی
غنود و چون صبح شد از غول غفلتی دریافت و بسوی دریا
شتافت و بکنار جزیره آمد دید کشتی انجا نزدیک شده است
بانگی برداشت و با اهل کشتی استغاثت پیوست و مراعات
نمود بر او رحم کردند کشتی نزدیک او بردند در نشست
و بدیار خویش برفت و چون صبح شد غولان پیش آن غول
آمدند و گفتند کجا رفت مردی که شب با تو بود گفت

بگریخت

بگریخت گفتند دروغ میگوئی او را تنها خورده و نصیب ما نداده
اگر او را نمی آوری ترا بعوض خواهیم کشت غول در پی او افتاد
تا در میان منزل و ماوای او او را دریافت و درون شد
و بصورت زنی با جمال نزد او بنشست و با او گفت در بلائی
سخت افتادم و خدای عزوجل مرا خلاصی داد قصه خویش
بگفت گفت از دست من آن غول خلاص گشتی گفت آری
گفت من آن غولم و آمده ام تا ترا بگیرم و ببرم گفت ترا بخدای
قسم میدهم که دست از من برداری و من بجای خود ترا بکسی
دیگر نشان دهم گفت چنین باشد بر تو رحم کردم پس باتفاق
هم نزد ملک آن بلده آمدند غول گفت با جرای ما بشنو خدای
ملک را اصلاح کند و خبر دهم من بحباله نکاح اینمرد در آمدم
و او را از همه خلق بیشتر دوست میداشتم او مرا نخواست و از صحبت
من اعراض کرد میان ما حکم کن و انصاف مرعی دار ملک
چون حسن و جمال او بدید با و مایل آمد با مرد خلوت کرد و با او
پوشیده گفت من این زن را دوست داشتم چون تو او را نخواهی

طلاق ده تا من بخواهم مرد گفت چنین باشد خدا ملک را جزا دهد این زن
چون منتظر جز ملک ایشان نشد ملک او را نخواست در شب با او بسر برد
در وقت سحر شد آن غول شوهر گشت ملک را بیچ نمود و اعضای
او قطعه قطعه کرده برای یاران خود برد هیچ گمان میکنی ای ملک
کسی با کراز این واقعه مطلع گردد به دنبال آن غول رود و او را خواهان
باشد گفت نه رفیق او که این بشنید با او گفت از تو جدا نشوم
و هیچ حاجت تزویج این دختر ندارم پس باتفاق هم از پیش
ملک بیرون آمدند و در دنیا میگشتند و خدای عز و جل را عبادت
میکردند و مردم را بحق دعوت و هدایت مینمودند تا خلق بسیار به برکت
ایشان راه حق یافتند و خبر پسر بلند شد و نام او در آفاق
جهان منتشر گشت پس یاد پدر خویش کرد و با خود گفت او را بطلبم
شاید از جهل و ضلالت خلاص گردانم پس رسولی با و بفرستاد
رسول با ملک گفت پسرت ترا سلام میرساند و خبر او تمام بگفت
پس پدر و اهل بیت متوجه او شدند و پسر ایشانرا هدایت نمود و از
مسلک ضلالت و غوایت باز گردانید و از ظلمت و جهالت و معصیت [illegible]

تمام

تمام شدن مجلس بلوهر و جدا گشتن او از ملک زاده و اندوه ملک زاده
در مفارقت او پس بلوهر از پیش ملک زاده برخواست و بمنزل
خویش آمد و چند روز دیگر پیش او آمد و شد میکرد تا بر او روشن
شد که درهای علم و حکمت بر روی ملک زاده گشوده و بسلوک طریق
هدایت یافته پس از و جدا گشت و از آن بلاد بیرون آمد و بوذآسف
مهموم و غمگین ماند تا روزگاری بگذشت و وقت آمد که بوذ
آسف بیرون آید و با عباد سیاحت نماید و مردم را بدین
حق خواند پس خدای عز و جل ملکی از ملائکه با و بفرستاد و در
خلوتی بر بوذآسف ظاهر گشت و پیش روی او ایستاده و با او
گفت ترا خیر و سلامت باد تو انسانی میان گرفتار مانده و قرین
ظالمان و فاسقان جاهل گشته تحیت حق بتو آوردم مرضای
حق بتو فرستاده تا ترا بشارت دهم و دیگر گویم برای تو
آنچه از غایب است از امر دنیا و آخرت بشارت من بپذیر
و مشورت و نصیحت مرا کار بند و هیچ از قول من غافل
مباش حب دنیا از خوف و شهوات او را از خود بیفکن و رغبت

ازین ملک زایل و سلطنت فانی برگرد که او دایم نماند و عاقبت
او پشیمانی و حسرت باشد آن شاهی بجوی که هرگز فانی
نمیگردد و آن سرور بطلب که هرگز منقضی نمیشود و آن
راحت و نعمت بگزین که تغییر و تبدیل نمی پذیرد راست کردار
و نیکوکار باش که تو امام مردمان خواهی بود و ایشانرا
بطریق جنت خواهی دعوت نمود بوذاسف چون این کلام
بشنید بروی در افتاد و خدایرا عز و جل سجده برد و گفت
من امر خدایرا عز و جل مطیعم و آنچه میفرمایید فرمان پذیرم
بفرما آنچه میفرمایی تا آن کنم که من ترا حمد کننده ام و آن
خدایرا که ترا بجز فرستاده شکر کننده ام که بر من رحم کرد
با من مهربانی نمود و مرا میان دشمنان نگذاشت و من
پیوسته برای این کار که مرا بآن میخوانی در غم و اندیشه بودم
ملک گفت بعد از چند روز دیگر باز بتو می آییم و ترا بیرون
ببریم مهیا باش و از کار غافل مباش پس بوذاسف دل
بر خروج بنهاد و عزم بیرون شدن تصمیم داد و همه شب در آن

داشت

داشت و کسی را آگاه از آن حال نکرد تا وقت خروج رسید
الملک در دل شب نزد او آمد وقتی که همه مردم خفته بودند گفت
برخیز و بیرون آی و تاخیر مکن برخواست و آهنگ خروج کرد
و سر خویش با غیر وزیر خود فاش نکرد و در آن اثنا که سوار میشد
مردی جوان نیکو اندام که از جانب ایشان بر بلاد و ممالک حاکم
بود و یا ایشانرا بر آن بلاد و ممالک حاکم نموده بود حاضر شد
و او را سجده برد و گفت کجا میروی ای ملک زاده کامکار
و حکیم کامل رستگار ما را از تو روزی سخت پیش آمده و
ما را ترک میکنی و ملک و بلاد خویش میگذاری پیش ما باش
و از ما جدا مشو که از آن وقت باز که تو متولد شده به برکت
قدوم تو ما در خوشی و جمعیت بوده ایم و هیچ مکروهی
و آفتی و اندوهی ندیده ایم بوذاسف او را ساکت نموده
گفت تو در بلاد خویش بمان و با اهل مملکت طریق مدارا
پیش گیر و من میروم آنجا که فرستاده شده ام و برای آن
کار که مامور گشته ام و اگر مرا درین کار اعانت و نصرت

کنی ترا هم از ثواب این کار نصیب بیش پس سوار شد و آن قدر راه
که قضا رفته بود برفت پس از اسب خویش فرود آمد و وزیر
اسب خویش می‌کشید و همچو ماتم زدگان گریه و زاری میکرد و بوذاسف
میگفت من بکدام روی پیش والدین تو روم و ایشان را
چه جواب گویم یا رب مرا بکدام عذاب بکشند و از من انتقام
بکشند تو از کجا طاقت سختی و جفا داری با آن عادت
نکرده و روز سختی ندیده و چون توانی با وحشت و تنهائی
بسر آری و هرگز روز تنها نبوده و بکجا تن تو تحمل تشنگی و
گرسنگی دارد و بر روی زمین و خاک پهلو گذارد که با ناز
و نعمت و خوشی و راحت بزرگ شد بوذاسف او را تسکین
داد و اسب و کمربند خود با خنجر و لعل قدم بوذاسف
می بوسید و میگفت ای سید من مرا اینجا مگذار تا خوار بمانم
هر جا میروی با تو همراه بیایم که بعد از تو مرا اینجا کرامت
و حرمتی نباشد و از زندگانی خوشی و راحتی نبود و اگر مرا
همراه خویش نبری راه صحرا گیرم و با هیچ آدمی همراه نشوم دیگر

نوبت

نوبت او را تسکین داد و تسلی نمود و گفت غیر خیر بخاطر راه مده
و هیچ تشویش مدار که من کسی نزد ملک فرستم و وصیت
کنم که با تو اکرام و احسان نماید پس جامهای شاهی از خود
بکند و آنها بوزیر داد و با او گفت این جامها بپوش
و آن یاقوت قیمتی که در سر داشت باو داد و گفت این
اسب و جامه و یاقوت پیش ملک بر و او را سجده کن و این
یاقوت باو ده و سلام من بر معان و اصحاب و اطراف
ملک را سلام برسان و با ایشان بگو که چون من در
حال خود تامل نمودم خود را میان ملک باقی و ملک
زایل مردد یافتم ملک باقی بر ملک فانی اختیار نمودم چنین
تامل در اصل و حسب خویش و یاران بیش نمودم از دشمنان
دغو بیان بریدم و با اصل و حسب خویش پیوستم و چون پدر
من این یاقوت ببیند خوشدل گردد و چون این جامهای
من بر تو ببیند مرا یاد کند و دوستی من با تو منتقل نماید و بتو
نکوهی نرساند پس وزیر باز گشت و بوذاسف پیش افتاده

میرفت تا بفضای فراخ رسید سر بالا کرد درختی بزرگ
برکنار چشمه روان دید که بهتر از همه درختان روی زمین بود
و شاخ او از همه درختها بیشتر و میوه اش از همه میوه ها نیکو
تر و بر آن درخت مرغان بسیار بیرون از شمار آشیان
کرده بودند چون آن درخت بدید و در حسن او تأمل نمود مسرور
شد و دلش خوش گشت و از آن منظر رایع در شگفت بماند
و نزدیک درخت بغنود و خاطر خود تعبیر و تفسیر آن حال مینمود
پس درخت را بآن بشارت غیبی که ملک او را داده بود
تشبیه کرد و چشمه آب را بالحکمت و علم و مرغان را بمردمان که بسوی
او مجتمع شوند و از او علم و دین فرا گیرند در این اثنا ایستاده
بود چهار نفر ملایکه دید پیش روی او
او میروند و او از پی ایشان میرود تا او را بهوا در میان زمین
و آسمان بر داشتند و از علم و حکمت او را چندان آموختند
که احوال اول و اوسط و آخر و هر چه کاین بود در تحت غیب
بدانست پس او را بزمین فرو گذاشتند و از آن چهار یکی را
باو قرین

هو

باو قرین نمودند و او در آن بلاد مدتی بماند بعد از آن بزمین سو لابط
باز گشت و چون بمردمش خبر قدوم او بشنید با اعیان مملکت و اشراف
رعیت خویش باستقبال او بیرون آمده مقدم او را گرامی داشتند
و عزت و احترام بسیار نمودند و اهل آن بلد از خورد و بزرگ همه
و نزدیک بر او گرد گشتند و سلام کردند و پیش روی او بادب
نشستند و با او ایشان سخن بسیار کردند و گفت گوش بگفتار من
اندازند و دلها برای کلام فارغ سازید تا از من کلام حکمت و موعظت
که نور جانها و ضیاء روانهاست بشنوید و علمی که دلیل است براه رشاد
و نجات بیاموزید و بدانید که این دین است که خدای عز و جل انزال بر
انبیا و رسل صلوات الله علیهم فرستاده است پس ما را در این قرن بآن
اختصاص داده است بمحض رحمت و رأفت خویش و بعین عنایت
و مرحمت خویش و این علم و دین موجب خلاص است از آتش جهنم
و عذاب آخرت بدانید که هیچکس ملکوت آسمانها در نیابد و داخل
بهشت نگردد مگر بایمان و عمل خیر پس سعی کنید در آن تا رحمت دایمه
و حیات غیر منقطع در یابید و از شما هر که بدین حق ایمان آورد باید ایمان

هو

او برای طمع چیزی یا امید دولت وطمع هوا وهمت دنیا نباشد بلکه باید
برای طمع در ملکوت سموات وبرای امید نجات از ضلالت وفرح روز
آخرت باشد زیرا که ملک زمین وسلطان او فانی وزایل است ولذات
او منقطع واقل هر که باو فریفته گرد رسوا شود آن روز که پیش دیان
روز جزا بایستید وبتحقیق که مرگ با ابدان شما قرینست واز برای
جانهای شما در کمین ای ملک تفکر نمایید تو وخاصان تو در آنچه
از من میشنوید وفهم کنید وپند گیرید وچندان که کشتی حاضر است
از این دریای بی پایان عبور کنید وچندانکه دلیل راه نماست این
بیابان بی نشان قطع نمایید وچندانکه مرکوب وتوشه هست این سفر بپایان
رسانید وچندانکه چراغ در دست این راه تاریک بروید وچندان
که با همراهی فرد این کشتی روان سازید وبا نساک وعباد در این معاملت
مشارکت نمایید واز گنجهای نیکوکاران حسابی زنید ودر خیر وطاعت
وعمل صالح با ایشان موافق گردید وکار معامله خود با صلاح آورید
وعباد حق را عوان وناصر باشید وبا عمل شایسته ایشانرا شاد گردانید
وبا ایشان نیکوئی وخوشخوئی نمایید وپاس فرایض وعبادات خوب دارید

وحذر

هو العزیز

وحذر باد شما را از آن که اعتماد بر آرزوهای دنیا نماید وبشرب خمر وشهوت
زنان مایل آئید این زلالان قبیح شکل ناخوش منظر هلاک کننده روح
وجسد وبپرهیزید از حمیت وغضب وبی شرمی وظلم وآنچه راضی نباشید
که با شما کنند با دیگران مکنید وباید سخن چینی ودلهای شما پاک ونیتهای
شما راست باشد تا بر منهاج حق باشید وچون اجل برسد رستگار گردید
پس از زمین [illegible] سولابط رحلت نمود وشهرها وزمینها گشت
تا بزمین کشمیر رسید آنجا مکث نمود تا وفاتش نزدیک شد اورا
شاگردی بود نامش ابابذ اورا بخواند واو مردی کامل عالم بود
باو وصیت نمود وگفت وقت بالا رفتن من از دنیا نزدیک شده است
شما فرایض خود پاس دارید واز حق میل وحیف ننمائید وراه
زهد ونسک بجا آئید وامر کرد ابابذ را تا برای مدفن او مکانی بنا
کند پس پاهای خویش بکشید وسر بجانب مغرب کرد وروی
بمشرق وجان بداد رحمة الله وبرکاته علیه والسلام

المال ان لم يكن هو منها فان كان منها لم يحتج الى شراء والاولى عتقه على كل حال
اكان ممن ينعتق على الميت وليس للسيد الامتناع من البيع فان امتنع قهر عليه
على واعتق بل الظاهر ذلك ايضا لو طلبت ابتداء على قيمته وان رضي العبد بدفع
كما ان الظاهر تولي الحاكم او من يقوم مقامه ذلك كله مع عدم الوصي للميت
بل الاحوط مراعاته معه ايضا ولو فرض تعددهم وسبق فك احدهم لم يكن له امر
غيره في قيمته فكر والله العالم **المسئلة الرابعة** لو قصرت التركة عن ثمنه لم يفك
ولا شيء منه على الاقوى فيكون الميراث للامام بل الظاهر ذلك ايضا لو ترك
وارثين او اكثر وقصرت التركة من فكهم اجمع فلا يفك احد منهم بشيء منها حتى لو
فرض وفاء نصيبه بفكه على الاظهر **المسئلة الخامسة** يورث المبعض فلو كان
او انثى من نصيبه على تقدير كونه حرا كاملا بقدر حريته ويحجب الباقي بغيره
وان تاخر عنه في الطبقة ويورث منه كذلك جمعه بجزئه الحر ولو تعدد المبعض
واختلفت النسبة اقتسموا ما يستحقونه على الانفراد بالسوية والا اشتركوا فيما
يستحقه الاكثر حرية لو انفرد بنسبة الحرية فلو خلف ولدا متعددين
كل واحد منهم نصفه حر ليس لهم الا نصف المال يقسمونه بينهم بالسوية
ولو خلف ولدا نصفه حر واخ حر كاملا كان للمبعض الربع وللحر ثلاثة ارباع و
لو خلف ولدا نصفه حر واخا كله حر كان المال بينهما نصفين او اخا نصفه
حر وعما حرا كاملا فللابن النصف وللاخ الربع الباقي للعم ولو خلف ولدين
نصفهما حر كان الثلثان بينهما اثلاثا ولا فرق في ذلك بين الوارث بالفرض
والقرابة فلو كان نصف ذي الفرض حرا فله النصف مما يرثه بالفرض والرد
على تقدير الحرية على الاصح والله العالم **المسئلة السادسة** يفك الابوا